تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

کشتی پهلو گرفته

سید مهدی شجاعی

## مقدمه

هیچكس آیا توانسته است غم فاطمه را (سلام الله علیها) در سوگ پدر به تصویر بكشد، جز ناله هاى بیت الاحزان فاطمه؟

در اندوه جگر سوز على (سلام الله علیه) در مواجهه با فاطمه میان در و دیوار و گاه شستن صورت نیلى و بازوى كبود فاطمه، هیچ هنرمند عارفى توانسته است مرثیه بسراید آنچنانكه از عمق رنج آدمى در چروكهاى پیشانى على خبر دهد و وسعت غمهاى خلقت را در پهناى اشك على بشناسد و بشناساند جز بار اشك پنهانى على؟

هیچكس را یاراى آن بوده است كه آلام محض زینب را به هنگام دیدار سر برادر بر بام نیزهها بیان كند، جز خون جارى از سر مبارك زینب؟

اگر زینب (سلام الله علیها) با مشاهده سر برادر، حسین - روحى فداه - سلامت سر خویش را تاب آورده بود و سر بر ستون كجاوه نكوبیده بود، چه كسى عشق را، درد را و هجران را در آفرینش تفسیر میكرد؟

اینها دردهایى است كه نویسنده را، اگر احساس داشته باشد، خاكستر میكند و قلم را، اگر به تعداد درختان عالم باشد، میسوزاند و دفترى به پهناى گیتى را آتش میزند.

سوز اشكهاى فاطمه، هنوز پاى عارفان را در بیت الاحزان او سست میكند و كمر ابرار را میشكند و آتش به جان اولیاء الله میاندازد.

معاذالله كه رشحه هیچ قلمى بتواند با اشك سوزناك على به هنگام شستن پیكر فاطمه برابرى كند. كجاست اسماء؟

از او بپرسید، فرشتگانى كه در اشكهاى آن هنگام على به تبرك غسل میكردند، بال و پرشان نسوخت؟

آنچه بر پیشانى تاریخ تشیع، چروكهایى اینچنین عمیق آفریده، دردهایى از این دست است. دردهایى كه گفتنى نیست، بیان كردنى نیست، تصویر و تصور كردنى نیست.

درد را - اگر بسیار عمیق باشد - به زخم تشبیه میكنند و زخم را - اگر بیش از حد سوزنده باشد - به آتش. و حرارت كدام آتشى میتواند با هرم قلب على در بیست و پنج سال سكوت خار در چشم و استخوان در گلوى او برابرى كند؟

پس اینگونه دردها «مشبه» نیستند، «مشبه به» اند.

و تاریخ شیعه، آكنده از دردهایى اینگونه است.

غم كمرشكن و چاره سوز حسین عليه‌السلام در شهادت برادر علمدار، عباس عليه‌السلام، روحى فداه.

سكوت اندوهبار حسین جان عليه‌السلام عالمى بفداش، در برابر جگر پاره پاره امامِ برادر حسن، (سلام الله علیه) حسرت عمیق عباسِ برادر، عباسِ عمو، عباسِ پدر و عباسِ امید در جراحت مشك آب.

درد وصف ناشدنى سجاد در شهادت مظلومانه پدر.

و از آن پس، همچنان انبوه درد بر درد و تراكم جراحت بر جراحت و زخم بر زخم و اتصال مدامجوى خون.

انگار كه تاریخ را در سرزمین شیعه با خون رقم میزنند، با مظلومیت خون.

... و این قلم تنها كارى كه میتواند بكند، اقرار و اعتراف به عجز است در مسیر شناخت الفباى این كتابِ مظلومیت، چه رسد به شناساندن و تقریر و تصویر كردن آن.

و الحمدلله رب العالمین

سیدمهدى شجاعى

## ولادت زهراى مرضیه (سلام الله علیها)

روزگار غریبى است دخترم! دنیا از آن غریب تر!

این چه دنیایى است كه دختر رسول خدا را در خویش تاب نمیآورد؟

این چه روزگارى است كه «راز آفرینش زن» را در خود تحمل نمیكند؟

این چه عالمى است كه دُردانه خدا را از خویش میراند؟

روزگار غریبى است دخترم. دنیا از آن غریبتر.

آنجا جاى تو نیست، دنیا هرگز جاى تو نبوده است. بیا دخترم، بیا، تو از آغاز هم دنیایى نبودى. تو از بهشت آمده بودى، تو از بهشت آمده بودى...

آن روزها كه مرا در حرا با خدا خلوتى دوست داشتنى بود، جبرئیل؛ این قاصد میان عاشق و معشوق، این رابط میان عابد و معبود، این مَلَك خوب و پاك و صمیمى، این امین رازهاى من و پیامهاى خداوند، پیام آورد كه معبود، چهل شبانه روز تو را میخواند، یك خلوت مدام چهل روزه از تو میطلبد...

و من كه جان میسپردم به پیامهاى الهى و آتش اشتیاقم زبانه میكشید با دَمِ خداوندى، انگار خدا با همه بزرگیاش از آن من شده باشد، بال در آوردم و جانم را در التهاب آن پیام عاشقانه گداختم.

آرى، جز خدا و جبرئیل و شوى تو كسى چه میدانست حرا یعنى چه، كسى چه میداند خلوت با خدا یعنى چه؟

اما... اما كسى بود در این دنیا كه بسیار دوستش میداشتم، خدا همیشه دوشتس بدارد، دل نازكش را نمی توانستم نگران و آرزده خویش ببینم.

همان كه در وقت بیپناهى پناهم شد و در وقت تنگدستى، گشایشم و در سرماى سوزنده تكذیب دشمنان، تن پوش تصدیقم؛ مادرت خدیجه.

خدا هم نمیخواست او را دل نگران و مشوّش ببیند.

در آن پیام شیرین، در آن دعوت زلال آمده بود كه این چهل روز مفارقت از خدیجه را برایش پیغام كنم.

و كردم، عمار، آن صحابى وفادار را گسیل كردم:

«جان من! خدیجه! دوریام از تو، نه بواسطه كراهت و عداوت و اندوه است، خدا تو را دوست دارد و من نیز، خدا هر روز، بارها و بارها، تو را به رخ ملائكه خویش میكشد، به تو مباهات میكند و... من نیز.

این دیدار چهل روزه من با آفریدگار و... ضمناً فراق تو، هم فرمان اوست. این چهل شبانه روز را تاب بیاور، آرام و قرار داشته باش و درِ خانه را به روى هیچكس نگشاى.

من چهل افطار در خانه فاطمه بنت اسد میگشایم تا وعده الهى سرآید و دیدار تازه گردد.»

پیام كه به مادرت خدیجه رسید، اشك در چشمهایش حلقه زد و آن حقله بر در چشمها ماند تا من در شام چهلم، حلقه از در برداشتن و وقتى صداى دلنشین خدیجه از پشت پنجره انتظار برآمد كه:

- كیست كوبنده درى كه جز محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شایسته كوفتن آن نیست؟

گفتم:

- محمدم.

دخترم! شادى و شعفى كه از این دیدار در دل مادرت پدید آمد، در چشمهایش درخششى آشكار میگرفت. افطار آن شب از بهشت برایم به ارمغان آمده بود، طرفهاى غروب جبرئیل، آن ملك نازنین خداوند، با طبقى در دست، آمد و كنارم نشست. سلام حیات آفرین خدا را به من رساند و گفت كه افطار این آخرین روز دیدار را، محبوب - جَلَّ و عَلا - از بهشت برایت هدیه كرده است.

در پى او میكائیل و اسرافیل هم آمدند - خدا ارج و قربشان را افزون كند - جبرئیل با ظرفى كه از بهشت آورده بود، آب بر دستهایم میریخت، میكائیل شستشویشان میداد و اسرافیل با حوله لطیفى كه از بهشت همراهش كرده بودند، آب از دستهایم میسترد.

خدا هم نمیخواست او را دل نگران و مشوّش ببیند.

در آن پیام شیرین، در آن دعوت زلال آمده بود كه این چهل روز مفارقت از خدیجه را برایش پیغام كنم.

و كردم، عمار، آن صحابى وفادار را گسیل كردم:

«جان من! خدیجه! دوریام از تو، نه بواسطه كراهت و عداوت و اندوه است، خدا تو را دوست دارد و من نیز، خدا هر روز، بارها و بارها، تو را به رخ ملائكه خویش میكشد، به تو مباهات میكند و... من نیز.

این دیدار چهل روزه من با آفریدگار و... ضمناً فراق تو، هم فرمان اوست. این چهل شبانه روز را تاب بیاور، آرام و قرار داشته باش و درِ خانه را به روى هیچكس نگشاى.

من چهل افطار در خانه فاطمه بنت اسد میگشایم تا وعده الهى سرآید و دیدار تازه گردد.»

پیام كه به مادرت خدیجه رسید، اشك در چشمهایش حلقه زد و آن حقله بر در چشمها ماند تا من در شام چهلم، حلقه از در برداشتن و وقتى صداى دلنشین خدیجه از پشت پنجره انتظار برآمد كه:

- كیست كوبنده درى كه جز محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شایسته كوفتن آن نیست؟

گفتم:

- محمدم.

دخترم! شادى و شعفى كه از این دیدار در دل مادرت پدید آمد، در چشمهایش درخششى آشكار میگرفت. افطار آن شب از بهشت برایم به ارمغان آمده بود، طرفهاى غروب جبرئیل، آن ملك نازنین خداوند، با طبقى در دست، آمد و كنارم نشست.

سلام حیات آفرین خدا را به من رساند و گفت كه افطار این آخرین روز دیدار را، محبوب - جَلَّ و عَلا - از بهشت برایت هدیه كرده است.

در پى او میكائیل و اسرافیل هم آمدند - خدا ارج و قربشان را افزون كند - جبرئیل با ظرفى كه از بهشت آورده بود، آب بر دستهایم میریخت، میكائیل شستشویشان میداد و اسرافیل با حوله لطیفى كه از بهشت همراهش كرده بودند، آب از دستهایم میسترد.

ببین دخترم! - جان پدر به فدایت - كه همه مقدمات ولادت تو قدم به قدم از بهشت تكوین مییافت.

این را هم باز بگویم كه تو اولین كسى هستى كه به بهشت وارد میشوى. تویى كه بهشت را براى بهشتیان افتتاح میكنى.

این را اكنون كه تو مهیاى خروج از این دنیاى بیوفا میشوى نمیگویم، این را اكنون كه تو اسماء را صدا میكنى كه بیاید و رختهاى مرگ را برایت مهیا كند نمیگویم...

این را اكنون كه تو وضوى وفات میگیرى نمیگویم، همیشه گفتهام، در همه جا گفتهام كه من از فاطمه بوى بهشت را میشنوم.

یك بار عایشه گفت: چرا اینقدر فاطمه را میبویى؟ چرا اینقدر فاطمه را میبوسى؟ چرا به هر دیدار فاطمه، تو جان دوباره میگیرى؟

گفتم: «خموش! عایشه! فاطمه بهشت من است، فاطمه كوثر من است، من از فاطمه بوى بهشت میشنوم، فاطمه عین بهشت است، فاطمه جواز بهشت است، رضاى من درگروى رضاى فاطمه است، رضاى خدا در گروى رضاى فاطمه است، خشم فاطمه جهنم خداست و رضاى فاطمه بهشت خدا.»

فاطمه جان! خاطر تو را نه فقط بدین خاطر میخواهم كه تو دختر منى، تو سیّده زنان عالمیانى، تو برترین زن عالمى، خدا تو را چنین برگزیده است و خدا به تو چنین عشق میورزد.

این را من از خودم نمیگویم، كدام حرف را من از جانب خودم گفتهام؟

آن شب كه به معراج رفته بودم، دیدم كه بر در بهشت به زیباترین خط نوشته است:

خدایى جز خداى بیهمتا نیست، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پیامبر خداست. على معشوق خداست، فاطمه، حسن و حسین برگزیدگان خدا هستند و لعنت خدا بر آنان كه كینهورز این عزیزانِ خدا باشند.

این را اكنون كه تو غسل رحلت میكنى نمیگویم.

آن روز كه من در خیمهاى نشسته بودم و بر كمانى عربى تكیه كرده بودم یادت هست؟

تو و شوى گرامیات على و دو نور چشمم حسن و حسین نشسته بودید و من براى چندمین بار اعلام كردم كه:

«اى مسلمانان بدانید: هر كسى كه با اینان - یعنى با شما - در صلح و صفا باشد من با او در صلح و صفایم و هر كس با اینان - یعنى با شما - به جنگ برخیزد، من با او در ستیزم، من كسى را دوست دارم كه این عزیزان را دوست بدارد و دوست نمیدارند این عزیزان را مگر پاك طینتان و دشمن نمیدارند این عزیزان را مگر آلودگان و تردامنان.»

فاطمه جان بیا! بیا كه سخت در اشتیاق دیدار تو میسوزم، بیا، بیا كه دنیا جاى تو نیست و بهشت بیتو بهشت نیست.

راستى! به اسماء بگو: آن كافور كه از بهشت برایم آمده بود و ثلث آن را خود به هنگام وفات خویش به كار گرفتم و دو ثلث دیگر آن را براى تو و على گذاشتم بیاورد.

به آن كافور بهشتى حنوط كن دخترم كه ولادت تو بهشتى است و وفات تو نیز بهشتى است. سلام بر تو آن روز كه زاده شدى، سلام برتو آن دو روز كه زیستى، سلام بر تو اكنون كه میآئى و سلام بر تو آن روز كه برانگیخته میشوى.

وقتى رسول محبوب من به خانه درآمد، انگار خورشید پس از چهل شام تیره، چهل شام بیروزن، چهل شام بیصبح از بام خانه طلوع كرده باشد، دلم روشنى گرفت و من روشنى را زمانى با تمام وجود، با تكتك رگها و شریانهایم احساس كردم كه نور حضور تو را در درون خویش یافتم.

آن حالات، حالاتى نبود كه حتى تصور و خیالش هم از كنار ذهن و دل من عبور كرده باشد. كودكى در رحم مادر خویش با او سخن بگوید؟ كودكى در رحم مادر خویش خداوند را تسبیح و تقدیس كند؟ من شنیده بودم كه عیسى - بر شوى من و او درود - در گهواره سخن گفته بود و وحدانیت خدا و نبوت خویش را از مأذنه گهواره فریاد كرده بود... و این همیشه برترین معجزه در اندیشه من بود اما من چگونه میتوانستم باور كنم كه كودكى در رحم مادر خویش با او به گفتگو بنشیند، او را دلدارى دهد و پیامبرى پدرش را شاهد و گواه باشد؟

و من چگونه میتوانستم تاب بیاورم كه آن كودك، كودك من باشد و آن مخاطب، من باشم؟ چگونه میتوانستم این شادى را در پوست تن خویش بگنجانم؟ چگونه میتوانستم این شعف را در درون دل خویش پنهان كنم؟ چگونه میتوانستم این عظمت را در خود حمل كنم؟

شاید آن چند ماه حضور تو در وجود من، شیرینترین لحظات زندگیام بود. شب و روز گوش دلم در كمین بود كه كى آواى روحبخش تو در سرسراى وجودم بپیچد و كى كلام زلال تو بر دل عطشناك من جارى شود.

نفهمیدم آن چند ماه شیرین چگونه گذشت و درد زادن كى به سراغم آمد، اما همان هراس كه از درد زادن بر دل مادران چنگ میاندازد، دست استمداد مرا به سوى زنان مكه دراز كرد. زنان قریش و بنیهاشم همه روى بر گرداندند و دست امید مرا در خلأ یأس واگذاشتند.

«مگر نگفتیم با یتیم ابوطالب ازدواج نكن؟ مگر نگفتیم ترا خواستگاران ثروتمند بسیارند؟ مگر نگفتیم حرمت اشرافیت را مشكن، ابهت قریش را خدشهدار مكن؟ مگر نگفتیم ثروت چشمگیرت را با فقر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درنیامیز؟

كردى؟ حالا برو و پاداش آن سرپیچیات را بگیر. برو و كودكت را به دست قابله انزوا بسپار...»

غمگین شدم، اما به آنها چه میتوانستم بگویم؟ آن زنان ظلمانى چه میدانستند نور نبوى چیست؟ چه میفهمیدند ازدواج احمدى چگونه است؟ چگونه می توانستند بدانند خلق محمدى چه میكند؟ از كجا می توانستند دریابند كه خوى مهدوى چه عظمتى است.

آن زنان زمینى، شوى آسمانى چه میفهمیدند چیست؟

به خانه بازگشتم، با درد زایمان رفتم و با دو درد زایمان و تنهایى بازگشتم.

آب، اما در دل پیامبر تكان نمیخورد كه او دو دست در آسمان داشت و دو پاى در زمین.

هر چه من بیقرار بودم او قرار و آرامش داشت. هر چه من بیتابتر مینمودم او به من سكینه بیشترى میبخشید.

ناگهان دیدم كه در باز شد و چهار زن بلند بالا و گندمگون كه روحانیتشان بر زیباییشان میافزود داخل شدند.

كه بودند اینان خدایا؟!

یكیشان به سخن درآمد كه:

- نترس خدیجه! ما رسولان پروردگار توایم و خواهران تو.

آنگاه كه من قدرى قرار و آرام گرفتم گفت:

- من سارهام همسر ابراهیم، پیامبر و خلیل خدا.

آن دیگرى كه دلنشین سخن میگفت و تبسمى شیرین بر لب داشت گفت:

- من مریم دختر عمرانم، مادر عیسى پیامبر و روح خدا.

آن سومى كه نگاهى مهربان و محجوب داشت، به سخن درآمد كه:

- من آسیهام، دختر مُزاحِم. همسر فرعون كه به موسى مؤمن شدم.

و دریافتم كه چهارمین زن كه صلابتى كم نظیر داشت كلثوم، خواهر موسى است، پیامبر و كلیم خدا.

گفتند:

خداوند ما را فرستاده است تا یاریت كنیم در این حال كه هر زنى به زنان دیگر محتاج است، سپس ساره در سمت راستم نشست، مریم در طرف چپم، آسیه در پیش رویم و كلثوم پشت سرم.

من آنجا - نه خودم - كه مقام و قرب تو را در نزد خداوند بیش از پیش دریافتم و با خودم گفتم:

- ببین خدا چقدر این فرزند را دوست میدارد كه قابلههایش را گلهاى سرسبد عالم زنان انتخاب كرده است.

تو را نه بدانسان كه مادران، حمل خویش میگذارند بلكه بدان فراغت كه مادرى كودكش را از آغوش خود به آغوش مادرى دیگر میسپارد، به دست آن چهار عزیز سپردم.

... و تو پاك و پاكیزه، قدم بدین جهان گذاردى، طاهره مطهره! و مكه از ظهور تو روشن شد و جهان از نور حضور تو تلألو گرفت.

ده حورالعین كه هم اكنون نیز از بهشتیان دیگر بیتابترند براى دیدار تو، به خانه فرود آمدند، هر كدام با ملاحت خاصى در چشم و طشت و ابریقى در دست. آب كوثر را من اول بار در آنجا دیدم و تا نگفتند كه آن آب است و كوثر است من ندانستم، همچنانكه تا پیامبر نفرمود كه تو زهرهاى و خدا نفرمود كه تو كوثرى من ندانستم.

فرمود پیامبر كه به آفتاب اقتدا كنید و از او هدایت بجویید و آنگاه كه خورشید غروب كرد به ماه و آنگاه كه ماه پنهان گشت به زهره و آنگاه كه زهره رفت به دو ستاره فرقدین.

و در پاسخ هویت این انوار هدایت، پیامبر فرمود:

من خورشیدم، على ماه است و فاطمه، زهره و حسن و حسین - سلام الله علیهما - دو ستاره فرقدین.

و وقتى خدا به رسول من و عالمیان وحى فرمود:

(إِنَّا أَعْطَیْناكَ الْكَوْثَرَ) من فهمیدم كه تو كوثرى و هیچ مادرى، دخترى به خوبى دختر من نزاده است.

آن بانوان گرانقدر تو را به آب كوثر شستشو كردند و در دو جامهاى كه از بهشت آمده بود، - سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشك و عنبر - پیچیدند.

و اكنون كه تو اسماء را فرستادهاى تا آن كافور بهشتى را براى رحلت و رجعتت به بهشت آماده كند، اكنون كه بهترین جامههاى خویش را براى ملاقات با خدا بر تن كردهاى، و اكنون كه رو به قبله خفتهاى و جامهاى سفید بر سر كشیدهاى و به اسماء گفتهاى كه پس از ساعتى بیاید و ترا صدا كند و اگر پاسخى نشنید بداند كه تو به دیدار پدر نایل شدهاى، اكنون... اكنون من به یاد آن جامههاى بهشتى و آن آب كوثر و آن لحظههاى شیرین تولدت افتادم كه تو براى اقامتى چند روزه از بهشت به زمین میآمدى و اكنون كه آخرین لحظات حیات درد آلودهات سپرى میشود چون مرغ پر و بال مجروحى كه از قفسى هجده ساله رها میگردد به سوى ما پر میكشى.

دخترم! بتول من كه خدا تو را در میان زنان بیمثل و همتا ساخت. بتول من! دختر دل گسسته ام از دنیا! دختر آخرتم! دختر معادم! دختر بهشتى من! بتول من كه خدا تو را از همه آلودگیها منزه ساخت! عزیز دلم! خدا تو را چند روزى به زمینیان امانت داد تا بدانند كه راز آفرینش زن چیست؟ و رمز خلقت زن در كجاست؟ و اوج عروج آدمى تا چه پایه بلند است. میدانم، میدانم دخترم كه زمینیان با امانت خدا چه كردند، میدانم كه چه به روزگار دردانه رسول خدا آوردند، میدانم كه پاره تن من را چگونه آزردند، میدانم، میدانم، بیا! فقط بیا و خستگى این عمر زجرآلوده را از تن بگیر!

ملائك بال در بال ایستاده اند و آمدن تو را لحظه میشمرند.

حوریان، بهشت را با اشك چشمهایشان چراغان كردهاند.

بیا و بهشت را از انتظار درآر. بیا و در آغوش پدرت قرار و آرام بگیر.

سلام بر تو! سلام بر پدرت و سلام بر شوى همیشه استوارت.

## ام ابیها (سلام الله علیها)

گویى تقدیر چنین بوده است كه حضور دو روزه من در دنیا با غم و اندوه عجین شود، هر چه بود گذشت و هر چه میبود میگذشت.

و من میدانستم كه تقدیر چگونه رقم خورده است و میدانستم كه غم، نان خورشت همیشه من است و اندوه، همسایه دیوار به دیوار دل من.

اما آمدم، آمدم تا دفتر زنان بیسرمشق نماند، آمدم تا قرآن مثال بیابد، تفسیر پیدا كند، نمونه دهد، آمدم تا خلقت بیغایت نماند، بیمقصود نشود، بیهدف تلقى نگردد.

من اگر نبودم، من و پدرم اگر نبودیم، من و شویم اگر نبودیم، من و شما نور چشمان و فرزندانم اگر نبودیم، اگر ما نبودیم، جهان آفریده نمیشد، خلقت شكل نمیگرفت، آفرینش تكوین نمییافت، این را خداوند جَلَّ وَعَلا تصریح فرموده است.

گریه نكنید عزیزان من! شما از این پس جاى گریستن بسیار دارید. بر هر كدام از شما مصیبتها میرود كه جگر كوه را كباب میكند و دل سنگ را آب.

حسین جان! این هنوز ابتداى مصیبت است، رود مصیبت از بستر حیات تو عبور میكند.

مظلومیت جامهاى است كه پس از پدر قاعده تن تو میشود. تو مظلوم مضاعف تاریخ میشوى كه مظلومیتت نیز در پرده استتار میماند.

حسین جان! زود است براى گریستن تو! تو دیگر گریه نكن! تو خود دردانه اشك آفرینشى!

عالم براى تو گریه میكند، ماهیان دریا و مرغان آسمان در غم تو میگریند. پیامبران همه پیش از تو در مصیبت تو گریستهاند و شهادت دادهاند كه روزى همانند روز تو نیست.

بیا، از روى پاى من برخیز و سر بر سینهام بگذار اما گریه نكن.

گریه تو دل فرشتگان خدا را میسوزاند و جگر رسول خدا را آتش میزند.

اكنون كه زمان اندوه من نیست، زمان شادكامى من است، لحظه رهایى من است.

گاه اندوه من آنزمان بود كه بر زمین نازل شدم، آغاز دوره غمبار من آنگاه بود كه نه چون آدم عليه‌السلام به اجبار و از سر گناه بلكه چون پدرم محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اختیار و از سر لطف و رحمت پروردگار، از بهشت هبوط كردم.

مهبطم اگر چه مهبط وحى بود و منزلم اگر چه منزل جبرئیل و قرارگاهم اگرچه قرارگاه عزیزترین بنده خدا و خاتم پیامبران او.

اگر چه آن دستها كه به استقبالم آمده بود، دستهاى برترین زنان عالم امكان بود، اگر چه اولین جامههایى كه در زمین بر تن كردم، جامههاى بهشتى بود.

اگر چه به اولین آبى كه تن سپردم، زلال بیهمانند كوثر بود، اگر چه... اما... اما محنت و مظلومیت نیز، از بدو تولد با من زاده شد، با من رشد كرد و در من تبلور یافت.

من هنوز اولین روزهاى همنشینى با گهواره را تجربه میكردم كه آمد و رفت تازه مسلمانان زجر كشیده اما صبور و مقاوم به خانهمان آغاز شد. رفت و آمدى مومنانه اما هراسناك عاشقانه اما بیمزده، خالص و صمیمى و شورانگیز اما ترسان و گریزان و مراقب.

خدنگ اولین خبرهایى كه از وراى گهواره میگذشت و بر گوش جگر من مینشست، شكنجه و آزار و اذیت مؤمنان نخستین بود.

یك روز خبر سمیه میآمد، آن پیرزن زجر دیدهاى كه عمرى در عطش باران توحید زیسته بود و با چشیدن اولین قطرات آن از ابر دستهاى پیامبر، همه چیز خویش را فدا كرد و جان خود را سپر ایمان خالص خود ساخت. آن پیرزن مؤمنى كه سختترین شكنجهها را بر تن رنجور و نحیف خویش هموار ساخت تا نداى حق پیامبر بیلبیك نماند.

روز دیگر خبر یاسر می آمد؛ «یاسر را مشركان در بیابان سوزان و تفتیده حجاز خوابانده اند و سنگهاى سخت و گران بر اندام او نهادهاند تا او دست از توحید بردارد و در مقابل بتها سر بساید.»

یك روز خبر بلال میآمد، روز دیگر عمار، روز دیگر... و من به وضوح میدیدم كه شكنجه ها و آسیبها و لطمه ها نه فقط بر نو مسلمانان ایثارگر كه بر پدرم رسول خدا وارد میشود و او چه میتواند بكند جز این كه هر روز بر این مؤمنان محبوس بگذرد و آنان را به صبر و استوارى بیشتر دعوت كند. «صَبْراً یا آلِ یاسِر، صَبْراً یا بِلال...»

و... بغضها و اشكها و گریه هاى خویش را به خانه بیاورد.

در تب و تاب شكنجه پیروان مؤمن و معدود بسوزد اما توان هیچ ممانعت و دفاعى نداشته باشد.

خدا بیامرزد ابوطالب را و غریق رحمت كند حمزه را كه اگر این دو حامى با صلابت و قدرتمند نبودند، آنكه در بیابان سوزان، سنگ بر شكمش مینشست پیامبر بود و آن بدن كه آماج عمودها و نیزهها قرار میگرفت، بدن مبارك پیامبر بود، همچنانكه با وجود این دو حامى موحد و استوار نیز آنكه شكنبه شتر بر سرش فرود میآمد پیامبر بود و آنكه پایش به سنگ جهالت دشمنان میآزرد، پیامبر بود - سلام خدا بر او -.

من هنوز شیرخواره بودم كه عرصه را بر پدرم و پیروان او تنگتر كردند، زمینى را كه به بركت او و به یمن خلقت او پدید آمده بود، نتوانستند بر او ببینند، او را، ما و مؤمنان او را به درهاى كوچاندند كه خشكى و سختى و سوزندگیاش شهره طبیعت بود و زبانزد تاریخ شد.

من اوّلین قدمهاى راه افتادنم را بر روى ریگهاى سوزان شعب ابیطالب گذاشتم.

و من بوضوح میدیدم كه سختتر از آن تاولها كه بر پاهاى كودكانه من مینشست، زخمهایى بود كه سینه فراخ پدرم رسول خدا را شرحه شرحه میكرد و قلب عالمگیر او را میسوزاند.

یكى می آمد و لبهاى چون كویر، تفته و ترك خوردهاش را به زحمت در مقابل پدرم میگشود و میگفت: آب.

و پدرم بیآنكه هیچ كلامى بگوید چشمهاى محجوبش را به زیر میانداخت و اندكى فاصله میان دندانهاى مباركش را بیشتر میكرد تا آن صحابى مؤمن، سنگ را در دهان او ببیند و ببیند كه رسول خدا هم براى مقابله با آتش جگر سوز عطش، سنگ میمكد.

و آن دیگرى مچاله از فشار گرسنگى، كشان كشان خود را به پیامبر میرساند و سلام و اسلام خود را تجدید میكرد تا رسول خدا بداند كه یارانش، محكم و استوار ایستاده اند و هیچ حادثهاى نمیتواند آنان را به زمین ضعف بنشاند یا به پرتگاه كفر بكشاند و وقتى پدرم او را در آغوش تحسین میفشرد، او تازه درمییافت كه رسول خدا هم در مقابل فشار گرسنگى، سنگ بر شكم خویش بسته است.

همین خرمایى كه مُشتیاش انسانى را سیر نمیكند، آن زمان یك دانهاش در دهان چهل انسان میگشت تا چهل مرد را در مرز میان زندگى و مرگ ایستاده نگاه دارد.

من شیر آمیخته به اندوه مادرم خدیجه را در كوران و تلاطم این دردهاى درهم پیچیده نوشیدم. سفره چشم اهل دره روزها و روزها منتظر میماند تا مگر محموله خوراكى از میان چنگالهاى محاصره كنندگان شعب عبور كند و از لابلاى سنگ و كلوخهاى دامنه، به سلامت بگذرد و چند روز قناعتآمیز را پر كند.

دوران شعب پیش از آنكه طاقت زندانیان به سرآید تمام شد، اما آنچه تمام نشد، آسیبها و آزارهایى بود كه برجسم و جان پیامبر فرود میآمد.

این بارهاى طاقت فرسا تا آن زمان كه مادرم خدیجه حیات داشت بسیار هموارتر مینمود.

وقتى پیامبر پا از درگاه خانه به درون میگذاشت، ملاطفتها، مهربانیها، همدردیها و دلداریهاى خدیجه آنچنان او را سبكبال میكرد كه پدرم حتى تا وقت وفات هم او را به یاد میآورد و گهگاه در فراق او میگریست.

یادم نمیرود، یكبار عایشه از سر حسادت، نام مادرم را به تحقیر برد و پدرم آنچنان بر او نهیب زد كه عایشه، هیچگاه دیگر جرأت نكرد در حضور رسول الله، از خدیجه بیاحترام یاد كند.

خبر رحلت مادر، براى من بسیار دردناك بود بخصوص كه زخم شعب ابیطالب هنوز التیام نیافته بود و اندوه تنهایى پدرم كاستى نپذیرفته بود.

من وقتى به یكباره جاى مادرم را در خانه، خالى یافتم سرآسیمه و آشفته موى به دامن پدر آویختم كه:

- مادرم كجاست؟!

پدرم غمآلوده و مضطرب به من مینگریست و هیچ نمیگفت، شاید هیچ لحنى كه بتواند آن خبر جانسوز را در آن بریزد نمییافت.

جبرئیل از پس این استیصال فرود آمد و به پدرم از جانب خدا پیام داد كه «سلام مرا به فاطمه ام برسان و بگو كه مادر تو را در قصرى از قصرهاى بهشت جاى دادیم كه از طلا و یاقوت سرخ فراهم آمده است و او را با مریم دختر عمران و اسیه همخانه ساختیم.»

و من به یمن این پیام خداوند، آرامش یافتم، خداوند، جل و علا را تقدیس و تنزیه كردم و گفتم كه سلامها و سلامتیها همه از اوست و تحیتها همه به او باز میگردد.

كلام خدا اگر چه تسلاى دل من شد اما فقدان خدیجه در كوران حوادث، چیزى نبود كه براى پیامبر و من تحمل كردنى و تاب آوردنى باشد.

دلدارى خدیجه نبود اما تیرهاى تهمت و افترا و آسیب و ابتلاى پیامبر همچنان به شدت و قوت خود باقى بود. یك روز دیوانهاش میخواندند، یك روز ساحرش لقب میدادند. یك روز دروغگو و لافزن و عقب ماندهاش مینامیدند و هر روز به وسیلهاى دل مبارك او را میآزردند.

البته اصل و ریشه پیامبر استوارتر و شاخه و برگش در آسمان گستردهتر از آن بود كه عصیانها و كفرانها و تهمتها و اذیتها بتواند خدشه و خللى در دعوت او پدید بیاورد یا ملول و خستهاش كند و از پایش درآورد.

او تا بدانجا در دعوت به هدایت ثبات میورزید و از دل و جان مایه میگذاشت كه گاهى خدا به او فرمان توقف میداد و او را به مواظبت از جسم و جانش ملزم مینمود.

آنچه دل پیامبر را میآزرد، نه آزار دشمنان كه جهالتشان بود، پیامبر نه از آنان، كه بر آنان غمگین میشد كه چرا تا بدان پایه بر جهالت خویش، پاى میفشرند، و پا از احصار كفر و شرك بیرون نمیگذارند، چرا در فضاى حیاتبخش توحید تنفس نمیكنند، چرا حلاوت و شیرینى عبودیت را نمیچشند.

و در این غمخوارى، مشاركتى كه ابوطالب موحد و خدیجه مهربان با او میكردند از دست و دل هیچ ایثارگرى جز همین دو بر نمی آمد.

وقتى ابوطالب و خدیجه رفتند، وقتى ابوطالب و خدیجه، هر دو در یكسال با پیامبر وداع كردند، پیامبر بسیار بیش از آنچه تصور میكرد، تنها شد.

و من اگر میخواستم فقط دختر او باشم، بارى از دوش تنهایى او بر نمیداشتم. پدرم با آنهمه مصیبت و سختى، نیاز به مادر داشت، مادرى كه پروانهوار گرد شمع وجود او بگردد و با بالهاى محبت و ایثار، اشكهایش را بسترد.

و من تلاش كردم كه براى پدرم - محبوبترین خلق جهان - مادرى كنم و موفق شدم. پدرم مرا به مادرى قبول كرد و به لقب «اُمّ اَبیها» مفتخرم ساخت.

و این شاید یكى از شیرینترین لقبهایى بود كه خدا و پیامبرش به من داده بودند.

این لقب البته آسان به دست نیامد. پشت این لقب، خون دلها خفته بود و تیمارها نهفته.

هیچ كس نمیتواند عمق جراحت دل مرا بفهمد آنزمانى كه من پدرم را پریشان حال و آشفته موى بر درگاه خانه مییافتم یا آزرده پاى و آلوده لباس در آغوشش میفشردم، یا مجروح و زخم خورده، تیمارش میداشتم.

هر سنگ نه بر پاى او كه بر چشم من فرود میآمد و هر زخم نه بر اندام او كه بر جگر من مینشست. با این تفاوت عمیق كه دل او، دل پیامبر بود، عظیم و استوار و نلرزیدنى و دل من دل فاطمه بود، نازك و لطیف و شكستنى.

شرایط آنقدر سخت و سختتر شد كه خداوند پیامبرش را دستور هجرت داد.

مردمى كه به خورشید با نفرت مینگرند، شایسته شباند. مردمى كه به سوى آفتاب كلوخ پرتاب میكنند، لایق ظلمت اند.

خورشید، طلوع كردنى است. ابرهاى سیاه حتى اگر در آغاز مشرق كمین كنند، خورشید، متین و بزرگوار از كنارشان خواهد گذشت و روشنیاش را به ارمغان جهانیان خواهد برد.

پیامبر شبانه میبایست از مكه هجرت میكرد، در آن زمان كه چهل كافر قداره بند دور تا دور خانه او را در محاصره داشتند و چهل شمشیر خون آشام لحظه میشمردند تا خون او را به تساوى میان خویش، تقسیم كنند.

پیامبر، ایثارگرى میطلبید تا در جاى خویش بخواباند و كفار را ناكام بگذارد. آن ایثارمنش هیچكس جز پدر شما، علیبن ابیطالب نمیتوانست باشد، وقتى پیامبر به او اشارت فرمود و از او نظر خواست. او نپرسید: من چه میشوم؟ عرضه داشت:

- شما به سلامت میمانید؟

پیامبر فرمود: آرى، پسر عموى گرامیام.

و وقتى دل ما، از هول و اضطراب، قرار نداشت، على شیرینترین خواب عمرش را آنشب به رختخواب پیامبر، هدیه كرد و شأن نزول آیتى دیگر از قرآن را بر افتخارات خویش افزود. ملائكه حیرت كردند و خدا مباهات ورزید:

(وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ یَشْرِى نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللَّهِ وَ اللَّهُ رَؤُفٌ بِالْعِبادِ). (1) و میان مردم كسى هست كه جانش را با رضاى خدا، تاخت میزند و خدا دوستدار (اینگونه) بندگان است.

پیامبر بر دوش سلمان از میان كفار چشم و دل كور عبور كرد و آنان نفهمیدند.

پرسیدند: چیست بر دوش تو؟

سلمان راستگو گفت: پیامبر.

آنان خندیدند و نفهمیدند و به بستر پیامبر هجوم بردند.

آنچه میخواستند در رختخواب بود اما نمیدانستند. آنان جان پیامبر را میخواستند و على جان پیامبر بود. على آینه تمام نماى پیامبر بود، «انفسنا و انفسكم» در آن مباهله تاریخساز، شان على بود اما آنها كه دركشان بدین پایه نمیرسید و فقط جسم پیامبر را میشناختند، خود را ناكام یافتند و خشمگین و زخم خورده بازگشتند، صداى سایش دندانهاى كینه جویشان در گوش شب طنین میافكند اما دستشان از جهان كوتاه بود كه جهان در غار ثور، رحل اقامتى سه روزه افكنده بود.

دل مسلمانان از خلاصى پیامبر قرار و آرام یافت اما جسم و جان و خانمانشان نه. كفار و مشركینى كه پیامبر را دور از دسترس مییافتند زهر خود را به جان مؤمنان و بستگان او میریختند.

پیامبر اما به مدینه وارد نشد. در قباء استقرار یافت و هر چه مؤمنین مدینه پاى فشردند، یك كلام فرمود: من به مدینه وارد نمیشوم مگر به همراه دو عزیزم على و فاطمه.

و از آنجا به على بن ابیطالب پیام داد كه به همراهى فاطمه ها به مدینه بیا، من همچنان چشمِ انتظار و استقبال، گشوده شما میدارم.

على بن ابیطالب بلافاصله از ما، سه فاطمه، من، فاطمه بنت اسد و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب و تنى چند از زنان و ضعیفان كاروانى ساخت و پس از اعلامى عمومى به سوى مدینه حركت كرد.

شبها را در منازل بین راه به نماز و تهجد و عبادت می پرداختیم و روزها را راه میرفتیم. كفار و مشركین كه از كف دادن پیامبر برایشان سنگین و گران تمام شده بود، بدشان نمی آمد كه از میانه راه بازمان گردانند و به گروگانمان بگیرند.

هنوز تا مدینه بسیار مانده بود كه اسود غلام ابوسفیان راه را بر ما گرفت و گفت:

- من فرستاده ابوسفیانم و مأمورم كه راه را بر شما ببندم تا او خود، سر رسد.

بدنهاى زنان كاروان چون بید میلرزید و نگرانى و اضطراب بر دلهایشان چنگ میانداخت، اما دل من به على و خداى على محكم بود.

على مرتضى به صلابت كوه ایستاد و فریاد كشید:

- ما باید به مدینه برویم، در راهِ رفتن به مدینه، من هر مانعى را از سر راه برخواهم داشت، حتى اگر این مانع، اسود، غلام ابوسفیان باشد، جان خود را بردار و راه خود را پیشگیر.

اسود تمكین نكرد، على مرتضى دوباره هشدار داد، مؤثر نیفتاد، سه باره او را بر جان خویش ترساند، سخت سرى كرد.

حضرت، شمشیر از نیام بركشید و - در پى جنگ سختى - جسد او را بر جاى گذاشت و كاروان را دوباره حركت داد.

هنوز راه چندانى نپیموده بودیم كه ابوسفیان، بر سر راه سبز شد. جسد اسود را در میان راه دیده بود و چون مارى زخم خورده به خود میپیچید، نعره زد:

- اى على! كه غلام مرا كشتهاى! به چه اجازهاى زنان خویشاوند مرا به مدینه میبرى؟

على مرتضى، خونسرد، متین و اسوار پاسخ فرمود:

- با اجازه آنكس كه اجازه من به دست اوست. تو هم از سرنوشت غلامت عبرت بگیر و جانت را بردار و بگریز.

ابوسفیان شمشیر كشید و على مرتضى آنقدر با او شمشیر زد كه او حیاتش را در مخاطره دید، مغموم و شكست خورده جانش را برداشت و گریخت.

مردى به مردانگى على آفریده نشده است و شمشیرى به كارسازى شمشیر او. (2) خدا فقط میداند كه در خلقت او چه كرده است.

وقتى بر پیامبر وارد شدیم، بوى جبرئیل فضا را آكنده بود، آغوش پیامبر، هنوز بوى جبرئیل میداد، بوى عرش، بوى وحى.

پدرم، على را كه در آغوش فشرد، فرمود:

- پیش پاى شما جبرئیل اینجا بود.

و به من خبر داد از عبادات شما در میان راه و از مناجاتتان با خداى تعالى و از سختیها و جنگ و گریزهایتان تا بدینجا... و این آیات در شأن شما نزول یافت:

«آنان كه یاد خدا میكنند، ایستاده و نشسته و بر پهلو و در آفرینش آسمان و زمین اندیشه میكنند (و میگویند) خدایا! تو اینها را به عبث نیافریدهاى، تو پاك و منزهى، ما را از عذاب جهنم، نگاه دار.

خدایا! آن را كه تو به جهنم فرود برى، خوار و ذلیل كردهاى و ستمگران را هیچ یاورى نخواهد بود.

خدایا! ما شنیدیم كه منادى ایمان ندا درمیداد كه ایمان بیاورید به پروردگارتان و ایمان آوردیم، خدایا ببخش گناههاى ما را و بپوشان بدیهایمان را و در معیّت خوبانمان بمیران.

خداوندا! و آنچه را كه بر پیامبرت وعده كردهاى بر ما ارزانیدار و در روز جزا خوارمان مكن كه تو در وعده و پیمان خویش تخلف نمیكنى.

پس خداوند استجابت كرد دعایشان را.

من عمل هیچیك از زن و مرد اهل عمل شما را تباه نمیكنم...

پس آنانكه هجرت كردند و از دیارشان رانده شدند و در راه من اذیت و آزار دیدند و تن به مقاتله سپردند بدیهایشان را پاك میكنیم و در بهشتهایى واردشان میسازیم كه از زیر آن، نهرها روان است: پاداشى از سوى خدا، كه درنزد خداست بهترین و ارزنده ترین پاداشها». (3)

این آیات به یكباره خستگى راه از تنهایمان سترد و خود بهترین پاداش شد براى آن سختیها كه در راه خدا كشیده بودیم.

در ابتداى مدینه روزها و شبهاى آرامترى داشتیم، انصار، مؤمن و مهربان بودند و مهاجرین صبور و استوار.

آرامش نسبى مدینه، فرصتى بود تا پدرتان مرا از پدرم رسول الله خواستگارى كند. در مقابل آن سختیها و مصائب كه این دو پسر عم، پشت سر گذاشته بودند، آرامش مدینه مجالى مینمود براى وصلت ما.

هماكنون پدرتان على مرتضى خواهد آمد، برخیزید عزیزان من! بیش از این بیتابى نكنید. على خود از شنیدن خبر، چنان بیتاب شده است كه میان راه چند بار ردایش در پایش پچیده است و او را به زمین افكنده است.

نه فقط دل على كه پاى على نیز با این خبر لرزیده است، بیتاب ترش نكنید، برخیزید عزیزان من! بغضهایتان را فرو بخورید، اشكهایتان را بسترید و على را تسلى دهید... سَلامُ الله عَلَیْه...

## سرور زنان عالم

این پاى را بگو از ارتعاش بایستد، این دست را بگو كه دست بدارد از این لرزش مدام، این قلب را بگو كه نلرزد، این بغض را بگو كه نشكند و اشك از ناودان چشم نریزد.

این دل بیتاب را بگو كه فاطمه هست، نمرده است.

اى جلوه خدا! اى یادگار رسول! زیستن، بیتوجه سخت است.

ماندن، بیتو چه دشوار.

این مرگ، مرگ تو نیست. مرگ عالم است. حیات بیتو، حیات نیست.

این مرگ نقطه ختمى است بر كتاب جهان.

زمین با چه دلى ترا در خویش میگیرد و متلاشى نمیشود؟

آسمان با چه چشمى به رفتن تو مینگرد كه از هم نمیپاشد و فرو نمیریزد؟

خدا اگر نبود من چه میكردم با این مصیبت عظمى؟

«اِنّاِلله و انّا اِلیْه راجِعُون.»

فاطمه جان! عزیز خدا! دُردانه رسول! چه بزرگ است فتنههاى جهان و چه عظیم است ابتلاهاى خداى منّان.

پس از ارتحال پیامبر، خدا میداند كه دل من، تنها گرم تو بود. در آن وانفساى بعد از وفات نبى كه همه مرتد شدند جز چند تن، چشمه زلال اسلام محض از خانه تو میجوشید.

در آن طوفانها كه كشتى اسلام را دستخوش امواج جاهلیت میكرد، تنها لنگر متین و استوار، لنگر رضاى تو بود.

در آن گردبادهاى سهمگین پس از وفات پیامبر كه حق در زیر پاى مردم، كعبه در پشتشان، پیامبر در زوایاى غفلت زده و زنگار گرفته دلهایشان و شیطان در عقل و چشم و گوششان جاى میگرفت، جاده منتهى به خانه تو، تنها طریق هدایت بود، كه بیرهرو مانده بود.

در آن ابتداى میعاد مستمر موساى اسلام، كه سامرى بر منبر هدایت نبوى و ولایت علوى تكیه میزد، تنها تجلى انوار ربوبى بر درختان خانه تو بود.

رضاى تو اسلام بود و خشم تو كفر. (4)

هیهات. هیهات. اگر رود خروشان اسلام در مسیر اصلى خویش، یعنى جرگه رضاى تو و نه شورهزار غضب خداوند جریان مییافت، مدت اقامت تو در دنیاى پس از رسول، اینسان قلیل و ناچیز نمیگشت.

آنچه تو، همسر جوان مرا شكست، شكست نور بود پس از وفات پیامبر و آنچه تو، مادر مهربان كودكان مرا به بستر ارتحال كشانید خون دل بود.

اهل زمین و آسمان گواهند كه تو پس از پیامبر، هیچ نخوردى، جز خون دل.

زهراى من! این تازه ابتداى مصیبت ماست.

این من كه سر تو را بر دامن گرفتهام، پس از تو، جز بر بالش غم، سر نخواهم گذاشت و جز نخلهاى كوفه همراز نخواهم یافت.

این حسن كه سر بر سینه تو نهاده است و گریه جگر سوزش امان مرا بریده است روزى خون دل عمر خویش را بواسطه زهر خیانت بر طشت غربت خواهد ریخت. این حسین كه ضجه هایش دل ملائكه الله را میلرزاند و بعید نیست كه هم الان قالب تهى كند و جان نازك خویش را به جان تو پیوند زند روزى بجاى لبیك، چكاچك شمشیر خواهد شنید و بجاى متابعت، خنجر و نیزه و تیر خواهد دید.

این زینب كه هم اكنون بر پاى تو افتاده است و هر لحظه چون شمع، كوچك و كوچكتر میشود، مگر نمیداند كه باید پروانهوش به پاى چند شمع بسوزد و دم برنیاورد؟

تو را به خداى فاطمه سوگند كه برخیز و به امكلثوم بگو كه اگر جان مرا میخواهد لحظهاى از گریستن دست بردارد كه من نمیدانم غم تو جانسوزتر است یا گریه امكلثوم؟ و نمیدانم دختركى كه در یك مصیبت فاطمى اینچنین بیتاب است با آن مصیبتهاى عاشورایى چه میكند؟

این نوگلان كه اكنون اینچنین جامه میدرند جز چند روز از فصل خزان عمر تو را در نیافتهاند.

عمرى كه تمامت آن جز یك فصل - فصل خزان - نبوده است.

تو پیش از آنكه به خانه من درآیى مادر پدر بودهاى و از آن پس شریك همه دردهاى من.

و مادرى در شرایطى كه طفل اسلام، آماج تیرهاى جهل و شرك و كفر میشود یعنى سپر شدن و دشنههاى كینه و تیرهاى جهل و شمشیرهاى شرك را به جان خریدن.

به مدینه كه درآمدیم طفل اسلام از آب و گل درآمده بود، اگر چه به بهاى شعب ابیطالب، به بهاى خون دلهاى تو، به بهاى دندان پیامبر، به بهاى زخمها و شهداى مكرّر.

و این آرامش مدنى، پس از آن طوفان سهمگین مكى، به من مجالى میبخشید تا تو را؛ برترین دختر عالم را، از پدرت رسول خدا، خواستگارى كنم.

و این كار براى كسى كه معلم مدرسه حجب و حیاست در ارتباط با كسى كه نه پسر عمو كه برادر او بوده است و پدر تنهاییهاى او و معلم و مربى او و مقتدا و پیامبر او بسیار مشكل بود.

اما كدام گره است كه با انگشتان خلق محمدى گشوده نمیشود؟ كدام غنچه است كه با لبهاى مبارك محمدى وا نمیشود؟

دست كه بر كوبه در بردم همه وجودم از حجب و حیا به عرق نشست. امسلمه كه در را گشود شاید چهره مرا آشفته آتش آزرم دیده باشد.

پیش از آنكه ام سلمه جویاى كوبنده در شود، صداى گرم پیامبر بر گوش جانم نشست كه فرمود:

- در را برایش باز كن امسلمه. و بگو كه داخل شود. او مردى است كه خدا و رسول توأماً بدو عشق میورزند. او عاشق و معشوق خدا و پیامبر است. بازكن در را براى او.

امسلمه سؤال كرد:

- پدر و مادرم به فدایت، تو هنوز ندیدهاى كه كیست پشت در و اینگونه از او تمجید میكنى؟

پیامبر فرمود:

- دستِ كم مگیر آن كس را كه اكنون پشت این در ایستاده است.

او برادر من است و پسرعموى من و محبوبترین خلایق در نزد من.

آن سخنان عطوفت آمیز و آن كلمات مهر انگیز، قاعدتاً میبایست از شرم و حیاى من بكاهد و مرا در سخن گفتن با پیامبر، آسودهتر كند. اما چنین نكرد، هر چه من بیشتر محبت رسول را نسبت به خویش دریافتم بیشتر حیا كردم در بیان آنچه از او میخواستم.

سلام كردم و به امر پیامبر زانو به زانوى او نشستم. سرم را از سر حیا به زیر انداختم و نگاهم را از شرم بر زمین زیر پاى پیامبر دوختم.

آن داناى ماضى و مستقبل به یقین میدانست كه من به چه نیت و حاجتى امروز به خانه او درآمدهام، اما پرسید:

انگار با كولهبار حاجتى آمدهاى. كولهبار تقاضاى خویش را بر زمین اجابت من بگذار كه هر حاجت تو در نزد من بیچون و چرا برآورده است.

چه میگفتم؟

گفتم:

- «پدر و مادرم به فدایت، نیاز به گفتن نیست كه تو نه پسر عمو كه پدر و مربى و مقتداى من بودهاى، مرا از عمویت و پدرم ابوطالب و مادرم فاطمه بنت اسد، در آن حال كه كودك بودم و نارس گرفتى، به غذاى خویش تغذیهام كردى، به ادب خویش مؤدبم ساختى و از پدر و مادرم بر من دلسوزتر و مهربانتر بودى. خدا مرا به تو و با دستهاى تو هدایت كرد و از گمراهى و شركى كه خویشان من بر آن بودند رهایى بخشید.

و به خدا سوگند كه تو یا رسول الله پشت و پناه ذخیره من در دنیا و آخرت بوده و هستى.

دوست دارم كه خدا بیش از این مرا به حضور تو پشتگرمى ببخشد.

مرا نیاز به كاشانه و همسرى است كه سكینه و آرامش را برایم به ارمغان بیاورد.»

و از شدت حجب، سر را بیشتر در خویش فرو بردم و آهسته ادامه دادم:

- من امروز به خواستگارى دختر گرانقدرت فاطمه آمدهام. میان این خواهش و اجابت چقدر فاصله است؟

چهره پیامبر باز و بازتر شد و تبسمى شیرین بر لبان او نشست و این كلمات دوست داشتنى از میان لبهاى مبارك او تراوش كرد:

- بشارت باد بر تو اى ابوالحسن كه پیش پاى تو جبرئیل بر من فرود آمد و پیام آورد كه پیوند تو و فاطمه را خداوند جَلَّ وَعَلا، در آسمانها منعقد كرده است...

آنگاه از آمدن صرصائیل گفت و خطبه خواندن راهیل بر منبر عرش و... رازهاى بسیار دیگر و سپس با خندهاى ملیح فرمود:

- خوب، چیزى هم با خود دارى براى تشكیل زندگى؟

گفتم:

- پدر و مادرم به فدایت، هیچ چیز من بر تو پوشیده نیست، مرا شمشیرى است و زره و شترى و غیر از اینها از مال دنیا هیچ ندارم.

پدرت فرمود:

- شمشیر، عصاى دست توست، تو به داشتنش ناگزیرى، كه در راه خدا جهاد میكنى و دشمنان خدا را با آن به دیار عدم میفرستى. شتر هم ابزار كار توست، با آن نخلستانهاى خود و اهلت را آبیارى میكنى و بدان بار سفر میكشى. همان زره را كابین فاطمه قرار بده، من به همان راضیم، اما تو، تو از من خشنود هستى؟

عجب سؤالى!

گفتم: بله، پدر و مادرم به فدایت، تو مرا غرق در بشارت و سرور كردى. تو همیشه فرخنده فال ومبارك بال و كمالمند بودهاى، سلام خدا بر تو.

پیامبر فرمود:

- بانى این پیوند آسمانى به گفته امین الملائكه، خداوند - جل و علاست - و ما فقط مجرى این عقد بر روى زمینیم، برو به سمت مسجد و مردم را در این شادى آسمانى سهیم كن. من نیز به دنبال تو خواهم آمد و عقد را در پیش چشم خلایق جارى خواهم ساخت تا چشم تو بدان روشن شود و چشم دوستداران تو در دنیا و آخرت بدان روشنى گیرد.

تو بهتر میدانى كه میان تو و پیامبر در اینباره چه گذشت، اما من با شعفى بینظیر از خانه درآمدم و روانه مسجد شدم. شادیام آنچنان بود كه اصحاب را به شگفتى وا میداشت. در پاسخ سؤالشان از اینهمه شادى فقط میگفتم:

- خدا و پیامبر، مرا براى فاطمه برگزیده اند. پیامبر ماجرا را به شما خواهد فرمود.

وقتى پیامبر به مسجد درآمد، بلال را فرا خواند و به او فرمود:

- مهاجرین و انصار را بگو كه جمع شوند.

وقتى همگان گرد آمدند، پیامبر بر فراز منبر رفت و فرمود:

- «حمد و سپاس خاص خداوندى است كه به نعمتش ستایش میشود و به قدرتش پرستش.

در حاكمیتش اطاعت شونده است و در عقوبتش وحشتانگیز.

آنچه نزد اوست مطلوبست و فرمان او در زمین و آسمان نافذ.

او كسى است كه خلایق را به قدرت خویش آفرید و به احكام خویش متمایز ساخت و به دین خویش عزتشان بخشید و به واسطه پیامبر خود محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرامیشان داشت.

سپس خداوند تبارك و تعالى ازدواج را پیوندى دیگر قرار داد و فرمانى واجب.

به واسطه ازدواج، خویشاوندى را محكم، و خلایق را بدان ملزم ساخت.

فرمود خداوند مبارك نام و عالى مقام:

و اوست كه از آب، بشرى آفرید، سپس براى او تبار و پیوندى قرار داد، كه پروردگار تو قادرى بیهمتاست.

اى خلایق! پیام هم اكنونِ جبرئیل این بود كه خداى من - عزوجل - ملائكه را در بیت المعمور گرد آورد و همه را گواه گرفت كه خدمتكار و امه خود و دخت پیامبرش فاطمه را به بنده خود على بن ابیطالب تزویج فرمود.

و مرا فرمان داد كه ازدواج این دو را در زمین برپا سازم.

شما را بدین امر گواه میگیرم».

سپس نشست و به من فرمود:

على جان برخیز و خطبهات را بخوان.

من برخاستم و در محضر خدا و پیشگاه رسول و ملاء خلایق، خطبه خواندم.

وقتى از فراز منبر فرود آمدم، پدرت را شادمانتر از همیشه یافتم.

پدرت فرمود: على جان! آن زره را بفروش تا هر چه زودتر تو و فاطمه را سر و سامان و سرانجام دهیم. این را بارها شنیدهاى كه من رفتم و زره را به یكى از اصحاب فروختم. آن صحابى وقتى دریافت كه من به چه نیت زره را در معرض فروش نهادهام، پول و زره، هر دو را به اصرار به من داد و گفت:

- تو اكنون بدین هر دو نیازمندترى تا من. این زره هدیه من براى ازدواج تو.

وقتى ماجرا را با پدرت گفتم برایش دعا كرد، پول را به تنى چند از اصحاب داد و گفت:

- این را ببرید و آنچه یك زندگى بدان آغاز میشود تهیه كنید و بیاورید.

پول، شصت و سه درهم بود، یك پیراهن سفید، یك مقنعه، یك حوله، یك تختخواب، دو تشك، چهار بالش، یك قطعه حصیر، یك آسیاى دستى، یك كاسه مسى، یك مشك آب، یك طشت، یك كاسه گلى، یك ظرف آبخورى، یك پرده پشمى، یك ابریق، یك سبوى گلى، دو كوزه سفالین، یك پوست به عنوان فرش و یك عبا، همه ابزار تو شد براى تشكیل یك زندگى.

وقتى اینها را پیش روى پدرت نهادند، اشك در چشمانش حلقه زد، دستهاى مباركش را به سوى آسمان بلند كرد و دعا فرمود:

- خدایا! به اهل بیت من بركت عنایت كن. و این ازوداج را براى كسانى كه اكثر ظرفهایشان گلى است مبارك گردان.

خداوند بر مقام تو در نزد خویش بیفزاید فاطمه جان كه برترین زنان عالم بودى و به كمترین مایحتاج از زندگى، قناعت فرمودى. من دنیا را پیش از ازدواج، طلاق گفته بودم و سختى دنیا در مذاقم عین حلاوت بود، اما تو، دخترى كه در سن جوانى، در سن آرزوهاى شیرین، پا به خانه من مینهادى، چگونه آن همه سختى را بر جان خویش خریدى و لب جز به مهر و دهان جز به شُكر نگشودى.

زیستن با كسى كه به دنیا جز با دیده غضب نمینگرد ساده نیست. حتماً كسى چون فاطمه، چون تو باید كه زیستنى اینچنین سخت و طاقت سوز را بتواند.

یادم نمیرود آن روز را كه پس از دو روز، تلاش و خستگى و گرسنگى به خانه آمدم، گفتم:

- فاطمه جان! چیزى براى خوردن در خانه هست؟

تو شرمسار و مهربان گفتى:

- دو روز است كه هیچ چیز در خانه براى خوردن نبوده است و كودكان دو روز است كه جز گرسنگى، هیچ طعام ندیدهاند.

گفتم كه:

- چرا این در دو روز هیچ نگفته اى؟

گفتى:

- تو اگر میداشتى، حتم به خانه میآوردى، من شرم میكنم از تو چیزى بخواهم كه در دست و توان تو نیست.

و من شرمسارِ آنهمه شكیبایى و مهربانى شدم و از خانه درآمدم تا حتى اگر شده با قرضى، چیزى فراهم كنم و به خانه آورم.

از همسایهاى یك دینار وام گرفتم و به سمت بازار رفتم تا برایتان خوراكى تهیه كنم، در راه، مقداد را دیدم.

هوا عجیب گرم بود، از خورشید، آتش میبارید و از زمین شعلههاى حرارت میجوشید. از سر و روى مقداد، عرق میریخت و پیدا بود كه گرسنگى رمق راه رفتن را از او گرفته است.

گفتم:

- مقداد! در این گرما، به چه كار از خانه درآمدهاى؟ گفت:

- از من بگذرید اى ابوالحسن. و از حال من نپرسید:

گفتم:

- برادرم محال است كه از حال تو بیخبر بمانم و بگذرم.

باز امتناع كرد و عاقبت در مقابل الحاح من تسلیم شد و گفت:

- صداى گریه گرسنگى زن و فرزندانم را تاب نیاوردم و از خانه بیرون زدم بدین امید كه شاید خدا فرجى كند و گشایشى مرحمت فرماید.

بغضى كه در گلویم نشسته بود تركید و اشك، پهناى صورتم را گرفت. آن یك دینار را به مقداد دادم و گفتم:

- تو از من نیازمندترى.

از شرم دستهاى تهى به خانه بازنگشتم، به مسجد پناه بردم، نماز را به پیامبر اقتدا كردم. پس از فراغت از نماز پیامبر دستم را گرفت و به من فرمود:

- على جان! مرا به خانه ات مهمان میكنى؟

چه میگفتم؟ پیامبر خود طالب تشرف بود و ما جز گرسنگى در خانه، هیچ نداشتیم.

سكوت، تنها یاور شرمسارى من بود كه در آن لحظه هیچ كلام به كار نمیآمد، پیامبر سؤال خویش را مكرر فرمود و اضافه كرد:

- یا بگو كه بیایم، یا بگو كه نیایم، چرا سكوت میكنى؟

دل را به دریاى خلق محمدى زدم و گفتم:

- شرمسارم ولى بیایید.

دست در دست پیامبر روانه خانه شدیم و من تمام راه نه از گرما كه از شدت شرم، عرق میریختم.

رفته بودم كه براى سفره خالى طعام بیاورم و اكنون مهمان میآوردم.

وقتى به خانه آمدیم قامت تو در محراب، افراشته بود و از كاسهاى در كنار سجاده تو، بخار مطبوع طعام برمیخاست. طعامى كه به یقین دنیایى نبود.

تو بر پدرت و من سلام كردى و به استقبال آمدى. پیامبر تو را در آغوش گرفت، دست بر سر و رویت كشید و گفت:

- چگونهاى دخترم؟

تو دو روز تمام گرسنگى كشیده بودى و شاهد گرسنگى كودكانت بودى، رنگ رویت از ضعف زرد بود و در پاهایت توان ایستادن نبود، اما گفتى:

- خوبم پدر. بسیار خوبم پدر.

واى كه تو چه صبور و مهربان بودى.

من گفتم:

- این طعام از كجاست فاطمه جان.

به جاى تو پدرت پاسخ فرمود:

- این بدل آن یك دینار توست كه به مقداد بخشیدى، تازه این غذاى بهشتى، جزاى دنیاى توست، باش تا پاداش آخرت.

سپس اشك در چشمان پدرت نشست و فرمود:

- شكر خداى را كه تو را به منزله زكریا و فاطمه ام را به منزله مریم ساخت كه برایشان از بهشت طعام میآمد.

تو در خانه من اینگونه صبورى كردى و دم برنیاوردى. من چگونه میتوانم فراق چون تو مهربانى را تحمل كنم؟

بیش از یكماه از عقدمان میگذشت و من هنوز تو را در خانه نداشتم و شرم میكردم از اینكه با پدرت در اینباره سخن بگویم.

یك روز برادرم عقیل به خانهمان آمد و گفت:

- برادر! چرا فاطمه را از پدرش نمیخواهى تا زندگیتان سامان بگیرد و چشم ما و دوستان تو به وصلت شما روشنى پذیرد.

گفتم: اشتیاق من در اینباره كم نیست، اما حیا میكنم كه با پیامبر در میان بگذارم.

عقیل مرا سوگند داد كه برخیزم و با او به خانه شما بیایم و ترا از پدرت بخواهم.

در راه با امیمین و امسلمه مواجه شدم، آنها گفتند:

- این كار را به ما بسپارید كه زنان امورى اینچنین را بهتر كارسازى میكنند.

ما در پشت در ایستادیم و آنان پیام آوردند كه پیامبر تو را فرا میخواند.

من حیادار و شرمسار، پیش رفتم و در كنار پیامبر نشستم. پیامبر، مهرآمیز فرمود:

- على جان! میخواهى فاطمه را به تو بسپارم؟

گفتم:

- بله، سر و جان به فدایت.

فرمود:

- با همه میل و اشتیاقم على جان! هم امشب یك میهمانى مختصر بگیر و همسرت را ببر.

سعد، گوسفندى هدیه كرد، تنى چند از صحابى ذرت آوردند، من هم با ده درهمى كه پیامبر به من داده بود روغن و خرما و كشك خریدم و سفرهاى گسترده شد. پیامبر فرمود:

- برو و هر كه را كه میخواهى دعوت كن، اما خانه كوچك است، بگو كه ده نفر - ده نفر بیایند و غذا بخورند و جایشان را به دیگران بدهند.

من به مسجد رفتم و هر كه را كه دیدم، دعوت كردم، بزودى خبر به دیگران رسید و جمعیت از گوشه و كنار مدینه راهى ضیافت شد.

پیامبر در كنار ظرف غذا نشسته بود و با دستهاى مباركش براى میهمانان غذا میكشید، صدها نفر آمدند و خوردند و رفتند و غذا به بركت دستهاى پیامبر، هیچ كم نیامد.

بعد براى من و تو غذایى كشید و كنار نهاد.

وقتى میهمانان، همه رفتند، تو را و مرا فراخواند، دستهایمان را اول بر سینهاش نهاد و بعد در دستهاى هم. میان چشمهاى هردومان را بوسه داد و به من فرمود:

- على جان! همسرت خوب همسرى است.

و به تو فرمود:

- فاطمه جان! شوهرت، خوب شوهرى است.

- دخترم مبادا نگران باشى از فقر شوهرت. فقر براى من و اهل بیت من مایه افتخار است.

- دخترم من تو را به بهترین مرد روى زمین شوهر دادهام، همسرت بزرگ دنیا و آخرت است.

- دخترم مبادا كه از شویت نافرمانى كنى، شوهرت، مسلمانترین، عالمترین و حلیمترین خلق روى زمین است.

- دخترم ذخایر دنیا و آخرت را بر پدرت عرضه كردند، بیآنكه هیچ از مقامش در نزد خداوند بكاهند، اما من نپذیرفتم و تن به مال و ثروت ندادم.

- دخترم! قدر على را بدان.

و مرا به خلوت برد و فرمود:

- على جان! با فاطمه ام مهربان باش. با او نیكى كن. به او محبت كن كه او پاره تن من است و من به ملالت او ملول میشوم و به شادیاش مسرور.

شما دو تن را به خدا میسپارم و او را بر شما خلیفه میگردانم.

ما را تنها گذاشت، در را بست و از پشت در نیز ما را دعا فرمود:

- خداوند شما و نسل شما را پاكیزه گرداند، من دوستم با دوستان شما و دشمنم با دشمنان شما. و به خدایتان میسپارم.

من كه در زندگى از تو جز مهر و لطف و وفا ندیدم خدا كند كه دل تو نیز از من ناخشنود نباشد.

تو را از آنجا كه مادر پدر بودى، پیامبر میخواست كه نزدیك خویش ببیند. میخواست كه خانهاى در نزدیكى او داشته باشیم تا هر روز چشمش به دیدار تو روشن شود و چشم من به زیارت او.

حارثه بن نعمان چند خانه در مدینه داشت، همه را در طبق اخلاص نهاد و نزدیكترینش را پیامبر براى ما برگزید و او را دعا فرمود.

و ما به خانهاى در جوار پیامبر فرود آمدیم.

سنت نبوى كارها را میان من و تو تقسیم كرد و مرز این تقسیم را درب خانه قرار داد.

كارهاى داخل خانه بر دوش تو قرار گرفت و كارهاى بیرون بر عهده من.

اما تو حیف بودى براى كار كردن و آنهمه كار، وجود نازكت را می آزرد.

رفت و روى خانه، شستشوى لباس، پختن نان و غذا، آسیا كردن گندم و... وقتى در كنار روزههاى پیدرپى و عبادتهاى شبانه تو قرار میگرفت، توانت را میربود و خستهات میكرد.

وقتى چشمم به تاول دستهاى تو افتاد، دلم آتش گرفت، گفتم:

- بیا به نزد پیامبر برویم و از او خدمتكارى تقاضا كنیم.

رفتیم، اما دست پیامبر از ما تنگتر بود، ولى انگار «نه» گفتن به تقاضا در قاموس پیامبر نبود، به تو تسبیحى آموخت كه پس از آن كارها سهل مینمود و گرهها گشاده:

«پس از هر نماز سیوچهار بار الله اكبر بگویید و خدا را به بزرگى یاد كنید، سیوسه بار الحمدالله بگویید و سپاس او را بگذارید و سیوسه مرتبه خدا را تنزیه كنید و سبحان الله بگویید.»

و پس از آن، این گونه تسبیح به نام تو شهرت یافت كه تو بانى این فیض و مجراى آن به سوى خلایق شدى.

والله كه خانه تو، خانه سكینه و آرامش بود و من هر گاه به خانه در میآمدم، یك نگاه تو، تمامى غمها و غصه ها را از دلم میزدود.

كولهبار جهادها به دست تو بسته میشد، جراحت سنگین جنگها به دست تو التیام مییافت و حتى خون شمشیرهاى من و پیامبر با دستهاى مبارك تو شستشو میگشت.

و من كلام پیامبر را در زندگى با تو، بیشتر و بهتر از هر كس دیگر دریافتم كه فرمود:

«جهاد زن، خوب همسردارى است.»

و چه كسى میتواند نقش تو را در استحكام گامهاى من و قوت بازوهاى من و صلابت شمشیرهاى من انكار كند؟

تو اگر نبودى من با چه كسى میتوانستم زندگى كنم؟ جز دل آسمانى تو كدام آشیانِ دلى میتوانست روح مرا در خویش جاى دهد؟ و جز من چه كسى میتواند قدر و منزلت تو را بشناسد كه نه سال تمام با تو زندگى كردهام و جز صفات الهى و خلق و خوى محمدى هیچ از تو ندیدهام؟

روح تو آنقدر بزرگ بود كه در ازدواج، شفاعت پیروانت را به كابین طلبیدى و خداوند بر این مهر صحه گذاشت.

كلام تو وحى محض بود و رفتار تو عین سنت. تو خود، ملاك و ضابطه بودى. تو با هیچ معیارى سنجیده نمیشدى. تو خود محك بودى، شاهین سنجش بودى.

عفت، از تو نشأت میگرفت، حیا، وامدار تو بود، تقوى آن بود كه تو داشتى، روزه آن بود كه تو میگرفتى، نماز آن بود كه تو میخواندى، عمل صالح آن بود كه تو میكردى. چشم نجابت به تو بود و نگاه پاكدامنى، خیره به رفتار تو. زنانگى پاى درس تو مینشست و خانمى از تو سرمشق میگرفت.

یادم نمیرود آن روز را كه رسول خدا در مسجد و در میان اصحاب، از ما سؤال كرد:

- برترین چیز براى زن چیست؟

و ما همه ماندیم، حتى من كه متصل به منزل وحى بودم ماندم، آمدم از تو سؤال كردم و پاسخ ترا پیش پیامبر بردم.

- بهترین چیز براى زن آن است كه نه مردى او را ببیند و نه او مردى را.

پیامبر به فراست دریافت كه این كشف، كشف من نیست، كشف فاطمى است.

گفت:

- این پاسخ از آن كیست؟

گفتم:

- دخترتان فاطمه.

با تبسمى ملیح فرمود:

- حقا كه پاره تن من است.

فاطمه جان! آنچه از دست من رفته است، پاره تن رسول الله است. حضور تو مرهمى بود بر جراحت فقدان رسول.

اما... اكنون من اینهمه تنهایى را به كجا ببرم؟

## فرزندان حضرت زهرا (سلام الله علیها)

اگر تو فاطمه نبودى با آن عظمت دست نیافتنى و من هم حسن نبودم با این قلب رقیق و دلِ شكستنى، باز هم سفارش تو مادر - گریه نكردن - عملى نبود.

اگر من تنها یك فرزند بودم - هر فرزندى و تو تنها یك مادر بودى - هر مادرى - در حال ارتحال، باز هم به دل نمیشد گفت كه نسوز و به چشم نمیشد گفت كه آرام بگیر و اشك مریز.

چه رسد به این كه تو فقط یك مادر نیستى، تو فاطمهاى! تو زهراى اطهرى! تو نزدیكترین و بی واسطه ترین بازمانده منزل و مهبط وحیاى! تو محب و محبوب خدا و پیامبرى!

چه كسى عشق خدا و پیامبر را نسبت به تو نمیداند؟

كم مانده بود، پیامبر به بلال بگوید:

«بر بالاى مأذنه كه رفتى بعد از هر اذان به صداى بلند اعلام كن كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فاطمه را دوست دارد، دوست داشتنى الهى و تكوینى، دوست داشتنى سنتى و تشریعى.»

اینچنین بود عشق مشهور پیامبر به تو. و عشق تو به پیامبر، شهرهتر، آنچنانكه لقب «ام ابیها» گرفتى و آنچنانكه بعد از ارتحال پیامبر هیچ كس خنده تو را ندید و در عوض، گریستنات، دشمن را به ستوه آورد.

ما از آنجا كه پیش از تولد، ظهور یافتهایم و پس از وفات نیز، ادامه حیات میدهیم، من رنجهاى تو را به خاطر پیامبر، حتى پیش از تولدم دیدهام.

من اگر چه در سال سوم هجرت به دنیا آمدم، اما رنجهاى تو را پیش از هجرت و پس از آن بوضوح دیدم، به همین دلیل به تو حق میدادم كه پس از رحلت پیامبر، آنچنان غریبانه و جگرسوز در بیت الاحزان، ضجه بزنى و فغان كنى.

من حتى تولد خودم و ناز و نوازشهاى پیامبر را به خاطر دارم. پیامبر مشتاق و بیتاب به خانه آمد تا اولین فرزند تو را ببیند، وقتى مرا در آغوشش گذاشتند، اول گره در ابروانش افتاد:

- مگر نگفتم كودك را در جامه زرد نباید پیچید؟

پیامبر به كرات فرموده بود و آن خادمه اشتباه كرده بود، مرا با جامهاى سپید پوشاندند و به آغوش پیامبر سپردند.

پیامبر از شادى آنچنان خندیدند كه دندانهاى سپیدشان نمایان شد و سر و رو و چشم و لبهاى مرا غرق بوسه كردند و گفتند: خدایا! چقدر من این كودك را دوست دارم. در گوشهایم اذان و اقامه گفتند و بعد از تو و پدرم پرسیدند:

نامش را چه نهادهاید؟

هر دو عرضه داشتید:

- ما در نامگذارى كودكمان از شما سبقت نمیجوییم.

پیامبر فرمودند:

- من نیز از خدا در این باره پیشى نمیگیرم.

تا این كه جبرئیل آمد و نام انتخابى خداوند «حسن» را به ارمغان آورد، نام اولین فرزند هرون اما در لسان عرب.

اینها هنوز از خاطرم نرفته است، اما آنچه بیش از اینها، اكنون، جگرم را میسوزاند، تداعى نوازشهاى مادرانه توست.

مرا به هوا میانداختى، بغل میكردى، در آغوش میفشردى، غرق بوسهام میكردم و برایم شعر میخواندى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شْبِه اَباكَ یا حَسَنْ |  | وَ اخْلَعْ عَنِ الْحَقّ اَلرَسنْ |
| وَ اعْبُدْ اِلهَاً ذامَنَنْ |  | وَ لا توال ذاالاْحَنْ (5) |

«حسن جان! مثل پدرت على باش و ریسمان از گردن حق باز كن و به عبادت خداى بخشنده برخیز و با كینه توزان دوستى مكن».

من كه شعرهاى نوازشگرانه تو را در دوران كودكیام، فراموش نكردهام، چگونه میتوانم نیایشها و مناجاتهاى شیرین تو را با خدا از یاد برده باشم:

«خداوندا! به حق عرش و آنكه علوّش بخشید، به حق وحى و آنكه نازلش فرمود و به حق پیامبر و آنكه به او پیام داد و به حق كعبه و آن كه آن را بنا كرد.

اى شنونده هر صدا و اى جمع كننده همه از دست رفته ها و اى زنده كننده خلایق پس از مرگ!

بر محمد و اهل بیت او درود فرست و به ما و جمیع مؤمنین و مؤمنات در شرق و غرب زمین فرج و گشایشى نزدیك از جانب خودت عنایت فرما، به شهادت این كه خدایى جز خداى یگانه نیست و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنده و رسول توست، درود خدا بر او و فرزندان پاك و شایسته اش».(6)

یا این شكر و سپاس همیشگى تو كه:

«اَلْحَمْدُِللهِ عَلى كُلّ حَمْدٍ وَ ذِكْرٍ وَ شُكْرٍ وَ صَبْرٍ وَ صَلاةٍ وَ زَكاةٍ وَ قِیام وَ عِبادةٍ وَ سَعادةٍ وَ بَرَكه وَ زیادَةٍ وَ رَحْمَةٍ وَ نِعْمَةٍ وَ كَرامَةٍ وَ فَریضةٍ وَ سَرّاءٍ وَ ضرّاءٍ وَ شِدَّةٍ وَرَخاءٍ وَ مُصیبَةٍ وَ بَلاء و عُسْرٍ وَ یُسْر و غِناءٍ وَ فَقْرَ وَ عَلى كُلّ حالٍ وَ فى كُلّ أوانٍ وَ زَمانٍ وَ فى كُلّ مَثْوى وَ مُنْقَلبَ وَ مقام.»

مادر! تو را كه چنین فاطمهاى هستى چطور میتوان دوست نداشت؟ چطور میتوان دل از تو كند؟ مگر من یادم میرود آن شب را كه تا صبح در كنار محراب تو نشستم و نمازهاى تو را و نفس نفسهاى خائفانه تو را دیدم و مناجات و دعاهاى تو را شنیدم و در حسرت یك دعا براى خودت، براى خودمان ماندم و صبح گفتم:

- مادر! چرا همهاش دیگران؟ پس خودت؟ خودمان؟

و تو گفتى - و هنوز اشك چشمهایت خشك نشده بود -

- فرزندم! عزیزم! اَلْجارُ ثمَّ اَلدّار. اول همسایه و بعد خانه، اول دیگران و بعد خودمان.

و این شیوه معمول و موسوم زندگى تو بود.

تو اصلاً براى خودت نبودى، ایثار محض بودى و زیباترین سرمشق بخشش.

یادت هست كه تو و پدر به خاطر شفاى من و برادرم حسین، تصمیم به روزه گرفتید؟ و سه روز متوالى افطارتان را به دیگران بخشیدید؟

من و حسین در بستر بیمارى خفته بودیم و تو و پدر پروانهوار گردمان میگشتید و مداوایمان میكردید.

پیامبر به عیادتمان آمد و به شما گفت:

- نذرى كنید براى شفاى این دو كودك.

تو و پدرم على گفتید:

- ما نذر میكنیم كه با شفاى این دو نور چشم، سه روز متوالى روزه بگیریم.

من و حسین، چشمان بیمارمان را گشودیم و گفتیم:

- ما نیز سه روز، روزه میگیریم.

و پیشاپیش حلاوت سه بوسه از لبان مبارك پیامبر را چشیدیم.

فضه خادمه هم گفت:

- اگر خدا این دو عزیز را شفا عنایت كند، من نیز سه روز پیاپى روزه میگیرم.

ما به لطف خدا و دعاى شما شفا یافتیم و اولین روز اداى نذر آغاز شد.

وقت افطار بود، دور سفره نشسته بودیم تا پدر از مسجد بیاید و یك روز، روزه را در كنار او بگشاییم.

ما حضرى پنج نان جو بود كه جُو آن را پدر وام گرفته بود، فضه آرد كرده بود و تو پخته بودى. هر كدام یك نان جو و آب.

دستهاى پنج روزه دار هنوز به سفره نرسیده بود كه صداى در بلند شد.

- سلام اى خاندان وحى! اى اهل بیت نبوت! مسكینم و در نهایت فقر. از آنچه میخورید به ما نیز بخورانید تا خداى جزاى خیر به شما بدهد...

هنوز كلام فقیر به پایان نرسیده بود كه تو و پدرم نانهاى خود را بر روى هم گذاشتید و ناگاه نانهاى من و حسین و فضه را هم بر روى آن یافتید و همه را تحویل سائل دادید و از او عذر خواستید.

افطار با آب گشوده شد و همه گرسنگى را با خود به رختخواب بردیم.

فرداى آن روز نیز ماجرا به همین نحو گذشت، وقت افطار یتیمى در زد و هر پنج نان جو در دامان او قرار گرفت و آنچه بر سر سفره افطار ماند، كاسه گلین آب بود.

روز سوم علاوه بر گرسنگى، ضعف نیز آمده بود ولى او هم نتوانست نانها را در سفره نگاه دارد و سائل را دست خالى باز گرداند.

بعد از این كه پنج نان روز سوم روزه نیز به اسیرى درمانده، بخشیده شد، من و حسین از حال رفتیم، تو چشمانت به گودى و كبودى نشسته بود، اما به نماز ایستادى و پدر هم كه مرد گرسنگى بود و صبورى، چون كوه، استوار ایستاده بود و خم به ابرو نمیآورد ولى به حال ما رقت میبرد.

تنها چیزى كه میتوانست ما را از آن نحافت و ضعف در بیاورد، دیدار پیامبر بود.

من و حسین بدین اشتیاق از جا كنده شدیم و دست در دست پدر، به سوى خانه پیامبر راه افتادیم.

وقتى پیامبر ما را به آن حال دید، سخت غمگین شد، بغض گلویش را فشرد و بلافاصله از حال تو پرسید. و به پرسش اكتفا نكرد، گفت برخیزید! برخیزید! تا حال و روز فاطمه را جویا شویم.

و در طول راه همهاش با خدا میگفت:

- خدایا ببین چه میكنند اینها براى رضاى تو! خدایا! عشق تو با اینها چه كرده است!

وقتى به خانه درآمدیم و پیامبر دید كه شكمت از گرسنگى به پشت چسبیده و توان از تنت و حالت از چشمانت رفته است، بغضش تركید، ترا در آغوش گرفت و هاى هاى گریست. در این تب و تاب، هیچ كس مثل جبرئیل نمیتوانست، غم سنگین دل پیامبر را از جا تكان دهد. انگار این جبرئیل نبود، خود خدا بود كه در خانه ظهور میكرد.

جبرئیل به پیامبر سلام كرد و مژده داد كه هدیهاى از جانب خدا براى این خاندان آورده است. چه ذوقى میكرد جبرئیل كه این هدیه را با دستهاى امانت خود حمل كرده بود، آنچنانكه عطر بینظیر خندهاش در فضا میپیچید.

آن هدیه چه بود؟

خدا شما روزهداران ایثارگر و ما را به بهانه و طفیلى شما ستایش كرده بود. و چه هدیهاى برتر از این كه انسان مورد تمجید و ستایش خدا قرار بگیرد:

خوبان این جهان، در آن جهان، جامهایى از چشمه هاى بهشتى مینوشند.

چشمه هاى جوشندهاى كه تنها براى بندگان ناب و خالص خدا فوران میكند.

آنان كه به نذر خود وفا میكنند و از روز قیامت كه شرّ آن گسترده است میهراسند و طعام خود را علیرغم نیاز شدیدشان به مسكین و یتیم و اسیر میبخشند. (و حرف دلشان این است كه:)

«ما تنها و تنها به خاطر خدا ایثار میكنیم و چشم تشكر و پاداش از شما نداریم.

ما به خدا عشق میورزیم و از روز وحشتناك قیامتش می هراسیم.»

پس خداوند آنان را از شر آن روز در امان میدارد و خرمى و شادكامیشان میبخشد. و پاداش صبورى و ایثارشان را، بهشت و حریر عنایت میكند (7)...

هر چه هست از بركت توست مادر! و هر چه فرزندانمان هم داشته باشند از بركت وجود توست. تو زنى هستى كه امامت بشر در مقابل تو زانو میزند، تو همسر و مادر رهبرى خلایقى.

و آنچه هم اكنون از دست ما میرود چنین عظمتى است، نه ما كه جا دارد جهان بر این مصیبت گریه كند. جا دارد كوهها در این اندوه متلاشى شود.

بیآنكه بخواهم، شعرهایى كه تو در سوگ پیامبر میخواندى در ذهنم تداعى میشود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| انَّ حُزْنى عَلَیْكَ حُزْنٌ جَدید |  | وَ فُوادى وَاللهِ صَبٌّ عَنید |
| كُل یَوْمٍ یَزیدُ فیه شجونى |  | وَاكْتِأبى عَلَیْكَ لَیْسَ یَبید (8) |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نَفْسى على زَفَراتِها مَحْبُوسه |  | یالَیْتَها خَرَجت مَعَ الزفّرات |
| لاخَیْرَ بَعْدَكَ فِى الْحَیاةِ و اِنَّما |  | اَبكى مَخافه اَنْ تَطُولَ حَیاتى (9) |

اینها زبان حال ماست مادر!

وقتى دست ما را میگرفتى، به مزار پیامبر میبردى، در كنار قبر او مینشستى و این شعرها را زمزمه میكردى، ضجه میزدى و ما را میگریاندى، ما چگونه میتوانستیم تصور كنیم كه همان شعرها، زبان حال ما بشود بر بالین احتضار تو؟!

خدایا چه سخت است از دست دادن مادرى كه عصاره خوبى است.

## وداع با پدر

مادر! اگرچه تو در زمان حیات پیامبر هم سختى بسیار كشیدى، اما در مقایسه با ظلمت بعد از وفات، آن روزها، روزهاى خوشى و خوبى و روشنى بود.

اگرچه تو و پدرم پا به پاى پیامبر، آسیب دیدید، شكنجه شدید و رنج بردید، اما چشمتان مدام به پرچم اسلام بود كه لحظه به لحظه بالاتر می رفت و سایه اش نفس به نفس گسترده تر می شد.

اگرچه روزها و شب ها می گذشت و كمترین خوراك مرسوم، یك لقمه نان جو هم به دهانتان نمی رسید و پوستتان بیش از پیش به استخوان می چسبید، اما رشد اسلام را به چشم می دیدید و می دیدید كه كودك اسلام، استخوان می تركاند، می بالد و خون در رگهایش جریان می یابد.

اگر چه سالها و سالها زیراندازتان، رختخوابتان، سفره شترتان و همه دارایی تان یك تكه پوست گوسفند دباغى شده بود كه همه كار می كرد.

اگرچه زندگی تان سراسر جنگ و دفاع بود و هنوز پدر از جنگى نیامده، عرق از تن نسترده و خون از شمشیر نشسته راهى جنگى دیگر می شد و جبهه اى دیگر را رهبرى می كرد.

اما دلخوشی تان به این بود كه پیامبر هست و ابرهاى تیره جهل و كفر با سرپنجه هاى نورانى شما كنار می رود و لحظه به لحظه خورشید اسلام نمایان تر می شود.

مگر خود من در سال جنگ خندق به دنیا نیامدم؟!

مگر سختى، حاكم نبود؟ مگر مشقت، دامن نگسترده بود؟ مگر رنج، پلاس خود را نگشوده بود؟

چرا، ولى یك جمله افتخارآفرین پیامبر، همه سختی ها را می زدود:

- «ضَرْبَةُ عَلى یَوْمَ الْخَنْدق اَفْضَلُ مِنْ عِبادَةِ الثَّقَلین». (10)

آرى. امروز روز اندوه است، آن روزها، ایام شادكامى بود.

پیامبر دست هاى ما را می گرفت، من و حسن پا بر پاى پیامبر می گذاشتیم و بعد زانوان او و بعد رانهاى او و بعد شكم او و بعد سینه او و او مرتب می گفت:

- بالاتر بیایید نور چشمان من، بالاتر بیایید.

و بعد لبش را بر لبهاى ما می گذاشت، حلاوت دهانش را به كام ما می ریخت و مدام می گفت:

- خدایا! چقدر من این حسن و حسین را دوست دارم.

ما را بر پشت خود می نشاند، چهار دست و پا بر روى زمین راه می رفت و می گفت:

- چه مركب خوبى و چه سواركاران خوبى!

گاهى كه مرا در كوچه می دید، من از دستش به بازى می گریختم و او تا مرا نمی گرفت، آرام نمی گرفت، دستى به زیر چانه ام و دستى به پشت سرم و لب هایش را بر لب هایم می فشرد:

- واى كه من چقدر این حسین را دوست دارم.

من و حسن را به كشتى وامی داشت و حسن را بر علیه من تشویق و تشجیع می كرد.

تو گفتى:

- پدر جان! بزرگتر را بر علیه كوچكتر تشویق می كنى،

او غنچه لبهایش به خنده گشوده شد و فرمود:

- جبرئیل آن سوی تر ایستاده است و حسین را تشویق می كند، حسن بی مشوق مانده است.

به مسجد می رفتیم، پیامبر را در سجده می یافتیم، به بازى بر پشتش می نشستیم، انگار كه عرش را طى می كنیم و او آنقدر در سجود می ماند و مأمومین را نگاه می داشت، تا ما خود پایین می آمدیم.

مأمومین پس از نماز می پرسیدند:

- در حالت سجود، جبرئیل آمده بود؟ وحى نازل می شد؟

- محبوب تر از جبرئیل، شیرین تر از وحى.

پیامبر بر منبر بود، راه پیش پاى ما خود به خود باز می شد، از منبر بالا می رفتیم و به گردن پیامبر می آویختیم. آنچنانكه برق خلخالهاى پایمان را حتى ته نشین هاى مسجد می دیدند.

و پیامبر بهانه اى می یافت و مكرر تأكید می كرد:

- من این خاندان را دوست دارم، هر كه اینان را دوست بدارد، دوست من است و هر كه اینان را بیازارد، دشمن من.

من و حسن و تو و پدر رفته بودیم به خانه پیامبر، بر در خانه ایستاده بودیم كه پیامبر از در درآمد و در منظر همگان عباى خیبری اش را بر سر ما سایبان كرد و فرمود:

- من با دشمنان شما در جنگم و با دوستان شما در صلح.

آن روزها، روزهاى خوشى بود مادر! كسى آن روزها را ناخوش می انگارد كه این روزها را ندیده باشد.

پیامبر همیشه از پدرمان بسیار سخن گفته بود، روزى نبود كه پیامبر پنجره اى تازه را رو به آفتاب على نگشاید.

یك روز در ملاء عام به پدر می فرمود:

- «یا عَلى! حُبٌّكَ ایمانَ وَ بُغْضُكَ نِفاق». (11)

اى على! دوستى تو ایمان است و دشمنى با تو نفاق.

روز دیگر در منظر عموم پدر را مخاطب می ساخت:

- «یا عَلى اَنْتَ صِراطُ الْمُسْتَقیم». (12)

اى على صراط مستقیم توئى.

- «یا عَلى اِنَّ الْحَقَ مَعَكَ والْحَقُ عَلى لِسانِكَ وَفى قَلْبِكَ وَ بَیْنَ عَیْنَیْكَ». (13)

اى على! حق همیشه با توست، بر زبان توست، در قلب توست و بین دیدگان توست.

روز دیگر در پیش چشم همگان به پدر می فرمود:

- «یا عَلى اَنْتَ بِمَنْزِلَةِ الْكَعْبَه». (14)

اى على! تو به خانه خدا می مانى، تو همشأن كعبه اى.

- «یا عَلى اَنْتَ قَسیمُ الْجَنَّةِ وَ النّار».

اى على! تو قسمت كننده بهشت و جهنمى. بهشتیان و جهنمیان به اشاره تو معلوم می شوند.

گاه دیگرى كه پدر بود یا نبود، به مردم می فرمود:

- «حِزْبُ على حِزْبُ الله وَ حِزْبُ اَعْدائِه حِزْبُ الشَّیْطان». (15)

حزب على حزب الله است و حزب دشمنان او حزب شیطان.

- «عَلِى حَبْلُ اللهِ الْمَتین».(16)

على ریسمان محكم الهى است.

- «عَلّى رایَتُ الْهُدى».(17)

على پرچم هدایت است.

اینها پرچم هاى افتخارى بود كه یكى پس از دیگرى به دست مبارك پیامبر بر بام خانه مان نصب می شد.

اما پیامبر باز هم می هراسید، پیامبر در همه عمرش فقط از یك چیز می ترسید و آن این بود كه پس از مرگش آتشى بیاید و بخواهد این پرچمها را بسوزاند.

و غدیر بركه اى بود كه پیامبر می خواست آتش هاى پیش بینى را با آن خاموش كند.

و حجفه، جایى بود كه خدا می خواست به مردم بفهماند كه دین بی رهبرى معصوم ناقص است و اسلام بی ولایت على اسلام نیست.

وقتى پیامبر، روشن و آشكار، تأكید كرد:

- هر كه دل به نبوت من سپرده است، پس از من باید به ولایت على بسپارد.

- هر كه به دست من مسلمان شده است بداند كه پس از من اسلام در دست على است.

پرچم رهبرى و ولایت از این پس، به على سپرده می شود.

خداوند به او فرمود:

- اگر این را نگفته بودى، پیام مرا به خلایق نرسانده بودى و نبوت را به پایان نبرده بودى.

و خداوند وقتى تكلیف ولایت و خلافت، پس از پیامبر را روشن كرد به مردم فرمود:

- امروز دین شما را كامل كردم، نعمت را بر شما تمام كردم و از اسلامتان راضى شدم.

مادر! آن روزها اگر چه سخت بود اما پدر بر بالاى دستهاى پیامبر بود و تو بر روى دیدگانش.

اولین ابرهاى تیره، زمانى آشكار شد كه پیامبر در بستر ارتحال افتاد.

- هر كس حقى بر ذمه من دارد یا بگیرد یا حلال كند. من این را از شما می خواهم تا در دیدار با خداوند آسوده خاطر باشم. تكرار می كنم، من عازم دیار باقی ام. اگر كسى را آزرده ام، اگر به كسى بدهكارم، اگر حق كسى بر عهده من است، برخیزد و بستاند.

- یا رسول الله! من سه درهم از شما طلبكارم.

- اى فضل! بیا سه درهم به این مرد بده.

- یا رسول الله من سه درهم در مال خدا خیانت كرده ام.

- چرا چنین كردى برادر؟

- به آن نیازمند بودم.

- اى فضل! برخیز و سه درهم از این مرد بستان.

- یا رسول الله! زمانى تازیانه اى كه بر شتر می نواختید، به سهو بر شكم من اصابت كرد.

- اى فضل! برو آن تازیانه را بیاور تا این مرد قصاص كند.

- یا رسول الله! شكم من آن زمان كه به تازیانه شما خورد، عریان بود، باید شما هم...

- بیا برادرم! این هم شكم عریان من. حق خود را بستان.

- اى واى. بریده باد دستى كه بخواهد تن مبارك پیامبر را بیازارد. می خواستم یك بار دیگر - شاید بار آخر - اندام مقدستان را زیارت كنم. می خواستم سر و چشم و لبهایم را با زلال نبوت، متبرك كنم. می خواستم تنها كسى باشم كه در این زمان، بوسه بر خورشید می زنم.

- خدا تو را بیامرزد، پس هیچكس دیگر حقى بر گردن من ندارد، من با خیال آسوده عزیمت كنم؟

مسجد غرق ضجه شد و همه، عزیمت پیامبر را ماتم گرفتند، اما فرداى آن روز، هنوز پیامبر زنده بود كه نماز را به ابوبكر اقتدا كردند.

- ابوبكر را گفته بودم با اسامه برود، چرا اینجا مانده است؟

پیامبر می دانست كه چرا باید او را روانه كند و هم می دانست كه او چرا نرفته است؟ براى چه مانده است.

عایشه به كرات آمده بود و گفته بود:

- اجازه بدهید پدرم ابوبكر جاى شما نماز بخواند.

و چند بار هم حفصه را واسطه كرده بود و پیامبر هر بار «نه» گفته بود و دست آخر تشر زده بود:

- «اِنَّكُنَّ لاَنْتُنَّ صَواحِبُ یُوسُف»

شما همانند زنان یوسف اید.

با این عتاب هاى سخت باز هم ابوبكر هم اكنون در محراب ایستاده بود.

- على جان! بیا زیر بغل مرا بگیر و تا مسجد ببر.

پیامبر با آن حال نزار به مسجد درآمد، (18) ابوبكر را در میانه نماز كنار زد و خود در محراب ایستاد، نه، نتوانست بایستد، نشست و نماز را - صلاه المضطرین - نشسته خواند.

بعد پیامبر، پدرم على را احضار كرد تا آخرین وصایاى خویش را با او بگوید. عایشه و حفصه با شنیدن این كلام به دنبال پدران خویش، ابوبكر و عمر فرستادند و پیامبر با دیدن آندو چهره درهم كشید و گفت:

- «فَاِنْ تَكُ لى حاجَه اَبْعَثُ اِلَیْكَمْ».(19)

- اگر نیازى به شما بود، خبرتان می كنم.

مادر! اولین ابرهاى تیره فتنه، زمانى آشكار شد كه پیامبر در بستر ارتحال افتاد.

پیامبر فرمان داد:

- كاغذى بیاورید كه رهنماى مكتوبى برایتان بگذارم تا پس از من گمراه نشوید.

معلوم بود كه پیامبر در چه مورد میخواهد سند بگذارد، عمر ممانعت كرد و كاش فقط ممانعت میكرد، فریاد زد:

- «اِنّ الرَّجُلَ لَیَهْجُرْ. وحَسْبُنا كِتابَ الله». (20)

- این مرد هذیان میگوید. و كتاب خدا براى ما كافى است.

پدرت را میگفت، جدمان را، پیامبر را.

داغت تازه میشود، اما این نسبت را به كسى میداد كه وحى مطلق بود، خدا درباره او تصریح كرده بود:

- «ما یَنْطِقُ عَنِ الْهَوى، اِنْ هُوَ اِلاّ وَحْى یُوحى».

پیامبر جز به زبان وحى سخن نمیگوید، جز به دستور خدا حرف نمیزند و جز حرف خدا را منتقل نمیكند.

پیامبر به شنیدن این حرف، دلش شكست و اشك در چشمانش نشست ولى ماجرا را پى نگرفت.

«پنجه انكارى كه میتواند حنجره وحى را بفشرد، كاغذ را بهتر میتواند مچاله كند.»

مادر نگو كه «مصیبتى چون مصیبت تو نیست». «لا یَوْمَ كَیَوْمُك یا اَبا عَبْدِالله.»

قصه مصیبت من اگر چه در عاشورا به اوج میرسد اما از اینجا آغاز میشود.

آن خطى كه در عاشورا مقابل من قرار میگیرد، آغاز انشعابش از اینجاست.

پیامبر در گوشت چیزى گفت كه چون ابر بهارى گریستى و چیز دیگرى گفت كه چون غنچه سحرى شكفته شدى.

از خبر قطعى ارتحالش غم عالم بر دل تو نشست و خبر رفتن خودت، دلت را تسكین بخشید.

آرى، شهادتت، مصیبتهاى تو را تمام میكند، اما مصیبتهاى تازهاى میآفریند، آرى تو آسوده میشوى، اما بال دیگر ما نیز كنده میشود.

پس از پیامبر و تو، اسلام دیگر قدرت بال گشادن نمییابد.

پیامبر با شنیدن آن نافرمانى، دستور داد اتاق را خلوت كنند. همه جز اهل بیت بروند.

تو و پدر ماندید، من، حسن و زینب و امكلثوم.

به امسلمه هم فرمان داد كه بر در اتاق بایستد تا كسى داخل نشود.

به پدر فرمود: على جان! نزدیكتر بیا، نزدیكتر.

بعد دست تو و پدر را گرفت و بر سینه خود نهاد. انگار دستهاى شما مرهم غمهاى تمام عالم بود. خواست سخن بگوید اما گریه مجالش نداد.

تو هم گریستى و پدر هم گریست و ما كودكان هم، همه شیون كردیم.

تو گفتى:

- اى رسول خدا! اى پدر! اى پیامبر! گریه ات قلبم را تكه تكه می كند و جگرم را می سوزاند.

اى سرور و سالار انبیاء! اى امین پروردگار! اى رسول حق! اى حبیب و پیامبر خدا. پس از تو با فرزندانت چه خواهند كرد؟ چه ذلتى پس از تو بر ما فرود خواهد آمد؟

پس از تو چه كسى می تواند براى على برادر و براى دین تو یاور باشد؟

وحى خدا پس از تو چه خواهد شد؟

و باز هم گریستى آنچنان كه گریه شانه هایت را می لرزاند و لباس هایت را تر می كرد.

خود را بی اختیار به روى پدر انداختى و او را پیوسته بوسیدى، سر و رو و چشم و دست و دهان و محاسن. انگار می خواستى پیش از رفتنش بیشترین یادگار بوسه را با خود داشته باشى.

اشك هاى تو و پیامبر به هم می آمیخت و پیامبر هى سخت تر تو را در آغوش می فشرد.

پدر هم بی تاب شده بود و ما كودكان بی تاب تر.

همه می خواستیم از گلى كه تا لحظه اى دیگر از پیش ما می رفت، بیشترین رایحه را استشمام كنیم.

هیچكدام به خود نبودیم، پدر كه مظهر وقار و متانت است خود را به روى پیامبر انداخته بود و هق هق گریه تمام بدنش را مى لرزاند، انگار كوهى به لرزه درآمده بود.

پیامبر دست تو را در دست پدر نهاد و به پدر فرمود:

- برادرم! اى ابوالحسن! این امانت خدا و رسول خداست در دست تو. این امانت را خوب حفظ كن. اى على! والله كه این دختر سالار زنان بهشت است.

دستهاى منزلت مریم كبرى به پاى او نمی رسد.

على جان! سوگند به خدا من به این مقام و مرتبت نرسیدم مگر كه آنچه براى خود از خدا خواستم، براى او هم خواستم و خدا عنایت فرمود.

على جان! فاطمه هر چه بگوید، كلام من است، كلام وحى است، كلام جبرئیل است.

على جان! رضاى من و خدا و ملائك در گروى رضاى فاطمه است.

واى بر كسى كه به دخترم فاطمه ستم كند، واى بر كسى كه حرمت او را بشكند، واى بر كسى كه حق او را ضایع كند.

و بعد به كرات سر و روى تو را بوسید و فرمود: پدرت فداى تو فاطمه جان.

انگار پیامبر به روشنى می دید كه چه بر سر دخترش می آید و با اهل بیتش چگونه رفتار می شود.

نه فقط چشم و رو و محاسن كه ملحفه پیامبر نیز تماماً از اشك تر شده بود.

من و حسن بی تاب خود را به روى پاهاى پیامبر انداختیم و با اشك هایمان پاهایش را شستشو كردیم و آنها را به كرات بوئیدیم و بوسیدیم و در آغوش فشردیم.

پدر خواست به رعایت حال پیامبر ما را از روى او بردارد، اما پیامبر نگذاشت:

- رهایشان كن، بگذار مرا ببویند، بگذار من ببویمشان، بگذار آخرین بهره هایمان را از هم بگیریم، آخرین دیدارهایمان را بكنیم.

پس از این بر این دو سختى بسیار خواهد رسید و مصیبت و حادثه، احاطه شان خواهد كرد.

خدا لعنت كند ستمگران بر خاندان مرا.

خدایا! این دو را از این پس به تو می سپارم و به مؤمنان صالحت.

تنها زبانى كه در آن لحظه به كار می آمد، اشك بود كه بی وقفه می آمد و چون شمع آبمان می كرد.

على، عمود استوار حیاتمان بر پا ایستاد و در عین حال كه خود در طوفان این حادثه می لرزید، دعا كرد:

- خدا اجرتان را در مصیبت فقدان پیامبرتان زیاده گرداند، خداى متعال رسول گرامی اش را با خود برد.

فغان همه مان به آسمان بلند شد. تو دائم می گفتنى:

- یا ابتاه! یا ابتاه!

و ما فریاد می زدیم:

- یا جَدّاه! یا جَدّاه.

و پدر كه اسوه صبورى بود، اشك می ریخت و زمزمه می كرد:

- یا رَسول الله! یا خَیْرَ خَلْق الله!

پدر به غسل و حنوط و كفن مشغول شد، تو كه می دانستى چه خورشیدى رفته است و چه ظلمتى در راه است، فقط گریه می كردى. و ما كه سوز موذى سرماى بیرون از لاى درهاى بسته، تن هایمان را می گزید و از وقایعى شوم خبرمان می داد، فغان و شیون می كردیم.

در خانه، پیكر مبارك برترین خلق جهان بر روى زمین بود و در بیرون خانه های وهوى جنگ قدرت بر آسمان.

و معلوم نبود آنچه بیشتر جگر تو را می سوزاند حادثه درون خانه بود یا حوادث بیرون خانه، یا هردو.

هر چه بود حق با تو بود درگریستن، آنچه پیامبر، پدر و تو و همه مؤمنان خالص از ابتداى تولد اسلام، رشته بودید، در بیرون در پنبه می شد.

ولى من نمی دانم اكنون در كدام مصیبت گریه كنم، در مصیبت غربت اسلام؟ مظلومیت پدر؟ رحلت پیامبر؟ یا شهادت تو؟

این مرثیه تو در سوگ پیامبر، هیچگاه از خاطرم نمی رود:

«قَلَّ صَبْرى وَبانَ عَنّى عَزائى عَیْن یا عَیْنُ اسْكَبى الدّمع سحا یا رَسُول الله یا خِیره الله لَوْتَرى الْمَنْبَرُ الذّى كُنْتَ تَعْلوُه یا اِلهى عَجِلْ وَفاتى سَریعاً قَدْ بَغضْتُ الْحَیاه یا مولائی»

«بَعْدَ فَقْدى لِخاتَمِ الاَنْبِیاء وَیْكَ لا تَبْخلى بِفَیْضِ الدِماء وَكَهْفِ اْلاَیتامِ و الضُّعَفاء عَلاه الظَلاّم بَعْدَ الضیاء قَدْ بَغضْتُ الْحَیاه یا مولائی قَدْ بَغضْتُ الْحَیاه یا مولائی» (21)

اى دیده باران اشك فرو ریز و از اشك خونین دریغ نكن.

اى فرستاده خدا و برگزیده حق و أى پناهگاه یتیمان و ضعیفان.

اگر می دیدى منبرى كه تو بر بام آن می نشستى، از پس روشنی ها، در چه ظلمتى فرو رفته و چه تیرگى غریبى آن را فرا گرفته.

اى خداى من! مولاى من! مرگم را برسان كه من با زندگى قهركرده ام. (بیت الاحزان).

## فراق پدر

«وا اَبَتاه! واصَفّیاه! وامُحَمَّداه! وا اَبَالْقاسِماه! وارَبیعَ اْلاَرامل و الْیتامى...

... رَفَعْتَ قُوَتّى وَخانَنَى جَلدى وَشَمَتْ بى عَدُّوى وَ الْكَمَدُقاتِلى. یا اَبَتاه! بَقیتُ والله وَحیده و حیرانه فَریده فَقَدِ انْخَمَد صَوتْى! وَانْقَطَعَ ظَهْرى وَ تَنَغَّصَ عَیْشى وَتَكَدَّرَ دَهْرى...»

پدر جان! قبله و محراب پس از تو چه خواهد شد؟

بابا! چه كسى به داد دختر عزیز مرده ات خواهد رسید؟ پدر جان! توانم رفته است، شكیبایی ام تمام شده اسٌت.

دشمن شاد شده ام پدر! دشمن به شماتتم ایستاده است.

و رنج و اندوهى كشنده، كمر به قتلم بسته است.

پدرجان! یكه و تنها مانده ام و در كار خود حیران و سرگردان.

پدر جان! صدایم ته افتاده است و پشتم شكسته است و زندگی ام درهم ریخته است و روزگارم سیاه شده است.

پدر جان! پس از تو در این وحشت فراگیر، مونسى نمی یابم.

كسى نیست كه گریه ام را آرام كند و یاور این ضعف و درماندگی ام شود.

پدرجان! پس از تو قرآن محكم و مهبط جبرئیل و مكان میكائیل غریب شد.

پدرجان! پس از تو زمانه میل به ادبار یافت، دنیا دگرگون شد و درهاى پشت سرم قفل خورد.

پدرجان! بعد از تو دنیا نفرت برانگیر است و تا نفسم قطع نشود، گریه ام بر تو قطع نمی شود.

پدرجان! نه شوق مرا نسبت به تو پایانى است و نه در فراق تو حزنم را انجامى.

پدرجان! گذشت زمان و حائل خاك، اندوهم را كم و كهنه نمی كند، هر لحظه زخم فراق تو تازه است و غم دورى تو نو، به خدا كه قلب من عاشقى سرسخت است.

این غم غمى است كه هر روز زیادتر می شود و هیچگاه از میان نمی رود.

این فاجعه همیشه بر من گران است و این گریه همیشه تازه است و آسایش براى همیشه رخت بربسته است. آن دلى كه بتواند در عزا و مصیبت تو صبور باشد، به حق دلى پرطاقت است.

پدر جان! با رفتن تو، نور از دنیا رفته است و گلهاى دنیا پژمرده شده اند.

پدرجان! اندوه فراق تو تا قیامت خوراك من است.

پدر جان! تو كه رفتى انگار حلم و اغماض هم از وجود من دور شد.

پدرجان! یتیمان و بیوه زنان پس از تو كه را دارند؟

پدرجان! این امت پس از تو تا قیامت به كه دلخوش باشد؟

پدر جان! بعد از تو ما درمانده شدیم.

پدرجان! بعد از تو مردم از ما روى برگرداندند.

پدرجان! ما بواسطه تو محترم بودیم در میان مردم و نه اینچنین خوار و درمانده.

پدرجان! چه اشكى است كه در فراق تو ریخته نمی شود؟

و چه حزنى است كه پس از تو استمرار نمی یابد؟

پدرجان! بعد از تو كدام مژه با خواب آشنا می شود.

تو بهار دین بودى و نور انبیاء.

در شگفتم كه چرا كوهها در غم تو از هم نمی پاشند و دریاها در خویش فرو نمی روند. و زمین به لرزه در نمی آید.

پدرجان! من اینك آماج تیرهاى سنگین مصیبت شده ام.

مصیبتى كه كم نبود، كوچك نبود، ساده نبود، تحمل كردنى نبود. مصبت طاقت سوزى كه آمد و آمد و در خانه مرا كوبید.

پدر جان! مصیبتى كه اشك فرشتگان خدا را درآورد.

و افلاك را از حركت بازداشت.

پدر جان! پس از تو منبرت را وحشت فرا گرفته است.

و محرابت از مناجات تهى شده است.

اما قبر تو خوشحال است كه چون توئى را در خویش جا داده است.

و بهشت در پوست خود نمی گنجد كه همیشه مشتاق تو و دعاى تو و نماز تو بوده است.

پدر جان! هرجا كه نور حضور تو دامن گسترده بود، اكنون غرق در تاریكى است.

پدر جان! این مصیبت، مصیبتى است كه فقط با رسیدن به تو التیام می یابد.

پدر جان! آن على، آن ابوالحسنى كه محل اعتماد و اطمینان تو بود، پدر حسن و حسین تو بود، برادر تو بود، نزدیكترین یاور و بهترین دوست تو بود، همان كه در كوچكى در دامنت پرورده بودى و در بزرگى برادرش خوانده بودى،

همان كه شیرین ترین همدل و همدم و همراه تو بود،

همان كه اولین مؤمن، مهاجر و بهترین یاور تو بود،

او اكنون سخت تنها شده است و در مصیبت جانكاه عزیز از دست رفته اش بی تاب است.

آرى پدر جان! مصیبت، مصیبت از دست دادن عزیز، ما را احاطه كرده است، اشك و آه، قاتل ما شده است و اندوه، گریبانمان را سخت چسبیده است.

چه كنم پدر؟

صبرم در سوگ تو كم شده است و تسلى از من فاصله گرفته است.

چشم! اى چشم! ببار. واى بر تو اگر از بارش خون دریغ كنى.

اى رسول و برگزیده حق! اى پناهگاه یتیمان و ضعیفان.

كوهها و وحوش و پرندگان و زمین همه به تبع آسمان بر تو گریستند.

آقاى من! حجون و ركن و مشعر و بطحاء گریستند.

محراب و درس قرآن صبح و شام، ضجه زدند و شیون كردند. و اسلام بر تو گریست، اسلامى كه با رفتن تو غریب شد، كاش منبرت را مى دیدى، منبرى كه تو از آن بالا می رفتى، اكنون ظلمت از آن بالا می رود.

خدایا، مرگم را برسان كه من از حیات، بریده ام.

پدر جان! زندگى بی تو خالى است، حیات بدون تو مرگ است و روشنى بی تو ظلمت.

آنكه گمشده اى دارد، همه جا به دنبال او می گردد، همه جا را خالى از او احساس می كند، پدر جان، من جانم را گم كرده ام. جگرم را گم كرده ام. قلبم را گم كرده ام.

گفتم شاید یعقوب وار به پیراهنت التیام بیابم، همان پیراهنى كه على تو را در آن غسل داده بود، اما پیراهن خالی ات بوى تو را در شامه ام زنده كرد و بیشتر آتشم زد، از حال و هوش رفتم آنچنانكه على خود را شماتت می كرد از اینكه پیراهن را به دست من سپرده است. (22)

بلال بعد از تو اذان نگفت و نمی گفت. به او گفتم: دوست دارم صداى مؤذن پدرم را بشنوم، شاید از غم و غربتم كاسته شود.

الله اكبر را كه گفت، گریه امانم را برید.

وقتى نواى اشهد ان محمداً رسول الله در گوش جانم نشست، صیهه ام آنچنان به آسمان رفت كه همه ترسیدند، جانم به آسمان رفته باشد، وقتى به هوش آمدم، هر چه كردم، بلال، دیگر ادامه نداد. گفت: اى دختر رسول خدا! برجان شما می ترسم. (23)

چه كنم پدر؟ یادت همیشه هست و جاى خالی ات با هیچ چیز پر نمی شود.

آنچه فقط از من بر می آید این است كه بنشینم كنار قبر تو و غربتم را زمزمه كنم:

آنكه شامه اش با تربت احمدى آشنا شده، چه باك اگر پس از آن هیچ عطر و مشك و غالیه اى را نبوید.

به آنكه پنهانى لایه هاى زمین گشته است بگو كه آیا ضجه و مویه و فغان مرا می شنود؟

مصیبت و اندوه آنچنان بر من مستولى شده است كه اگر پنجه بر گلوى روز می انداخت، شب می شد.

من در سایه رحمت و حمایت محمد بودم و تا آن دم كه این سایه گسترده بود، من از هیچ چیز نمی ترسیدم.

امروز پر و بالم حتى در مقابل فرومایگان ریخته است و می هراسم از ستم و ظالم را با ردایم دفع می كنم. حتى قمریان هم شب هنگام بر شاخسار مصیبت من گریه می كنند.

حزن و اندوه پس از تو، تنها مونس من است و اشك تنها بالاپوش من.

## سقیفه و خیانت

غم به جراحت می ماند، یكباره می آید اما رفتنش، التیام یافتنش و خوب شدنش با خداست. و در این میانه، نمك روى زخم و استخوان لاى زخم و زخم بر زخم، حكایتى دیگر است. حكایتى كه نه می شود گفت و نه می توان نهفت.

حكایت آتشى كه می سوزاند، خاكستر می كند اما دود ندارد، یا نباید داشته باشد.

مرگ پیامبر براى تو تنها مرگ یك پدر نبود، حتى مرگ یك پیامبر نبود، مرگ پیام بود، مرگ شمع نبود، مرگ روشنى بود.

آنكه گفت «حَسْبُنا كِتابَ الله» كتاب خدا را نمی شناخت، نمی دانست كه یكى از دو ثقل به تنهایى، آفرینش را واژگون می كند، نمی فهمید كه با یك بال نه تنها نمی توان پرید كه یك بال، وبال گردن می شود و امكان راه رفتن بطئى را هم از انسان سلب می كند.

و نه او كه مردم هم نفهمیدند كه كتاب بدون امام، كتاب نیست، كاغذ و نوشته اى است بی روح و جان و نفهمیدند كه قبله بدون امام قبله نیست و كعبه بدون امام سنگ و خاك است و قرآن بدون امام، خانه بی صاحبخانه است.

هركس به خانه بی صاحبخانه، به میهمانى برود، به یقین گرسنه برمی گردد. مگر آنكه خیال چپاول داشته باشد و قصد غصب كرده باشد یا كودك و سفیه و مجنون باشد.

تو در مرگ رسول، هدم رساله را می دیدى و در مرگ پیامبر نابودى پیام را.

و حق با تو بود، آنجا كه تو ایستاده بودى، همه چیز پیدا بود. تو از حوادث گذشته و آینده خبر می دادى، انگار كه همه را پیش چشم دارى.

خداوند آنچه را كه به پیامبر و پدر داده بود، به تو نیز داده بود، جز رسالت و امامت.

تو یكبار در پیش پدر آنچنان از عرش و كرسى و ماضى و مستقبل سخن گفتى كه پدر شگفت زده به نزد پیامبر شتافت و پاسخ شنید.

- آرى، او هم می داند آنچه را كه ما می دانیم.

هیچكس هم اگر باور نكند، من یقین دارم كه جبرئیل پس از پیامبر نیز دل از این خانه نكَند و همچنان رابط عرش و فرش باقى ماند.

هماندم كه پیامبر سر بر بالش ارتحال گذاشت، همه فتنه هاى آتى از پیش چشم تو گذشت كه تو آنچنان ضجه زدى و نواى وا محمداه را روانه آسمان كردى.

دستهاى پدر هنوز در آب غسل پیامبر بود كه دستهاى فتنه در سقیفه بنی ساعده به هم گره خورد و گره در كار اسلام محمدى افكند.

جسد مطهر پیامبر هنوز بر زمین بود كه ابرهاى تیره در آسمان پدیدار شد و باران فتنه باریدن گرفت. دین در كنار پیامبر ماند و دنیا در سقیفه بنی ساعده متجلى شد.

در لحظه اى كه هارون در كار مشایعت موسى به طورى جاودانه بود، مردم در سقیفه سامرى آخرت می فروختند بی آنكه حتى به عوض، دنیا بگیرند. «خَسِرَ الدُّنْیا وَاْلاَخِرة، ذلِكَ هُوَ الْخُسْرانُ الْمَبین.»

معن بن عدى و عویم بن ساعده آمدند و به عمر گفتند:

- حكومت رفت، قدرت رفت.

- كجا؟

- از جاده سقیفه پیچید و رفت به سمت انصار.

- كاروانسالار؟

- سعد بن عباده.

عمر به ابوبكر گفت:

- تا دیر نشده بجنبیم.

بر سر راه، ابوعبیده جراح را هم برداشتند و شتابان عازم سقیفه شدند.

در سقیفه، سعدبن عباده، عبا پیچیده، شتر حكومت را در جلوى خود گذاشته بود و با تظاهر به كسالت و بی رغبتى، آن را به سمت خود می كشید.

وقتى این سه، وارد سقیفه شدند، شتر را - اگر چه مجروح و پى شده - از چنگال انصار بیرون كشیدند و به دندان گرفتند و این در حالى بود كه صاحب شتر، عزادار و داغدار، افسار و شتر را از یاد برده بود.

عمر طبق معمول بنا را بر خشونت و دعوا گذاشت و با سعد به مشاجره پرداخت، اما ابوبكر یادش آورد كه:

- «اَلرِفْقُ هُنا اَبْلَغ».

اینجا نرمش، بیشتر به كار ما می آید.

و ابوبكر خود، عنان را در دست گرفت، از مهاجرین و انصار هر دو تمجید كرد اما مهاجرین را برتر شمرد آنچنانكه آنان را شایسته امارت و انصار را شایسته وزارت قلمداد كرد.

بعدها عمر گفت كه من در این راه هیچ مكرى نیدوخته بودم مگر آنكه ابوبكر مثل آن یا بهتر از آن را به كار برد.

«ما شَیءٌ كانَ زَوَّرْتُه فِى الَطّریق اِلاّ اَتى بِهِ اَوْ بِاَحْسَنَ مِنْه».

پیامبر پیش از این گفته بود:

امت من را این دسته از قریش هلاك خواهند كرد.

پرسیده بودند:

- تكلیف مردم در این شرایط چیست؟

فرموده بود:

- اى كاش می توانستند از آن بركنار بمانند.(24)

قرار بر این شده بود كه ابوبكر، حكومت را به عمر و ابوعبیده جراح تعارف كند و آنها با تواضع آن را به او برگردانند.

ابوبكر بعد از اتمام سخنرانى گفت:

- یا با عمر یا با ابوعبیده جراح بیعت كنید و كار را تمام كنید.

عمر گفت:

- نه به خدا، ما هیچكدام با وجود شما این كار را نمی كنیم. دستت را پیش بیاور تا با تو بیعت كنیم.

ابوبكر بی درنگ دست پیش آورد و اول عمر و بعد ابوعبیده جراح و بعد سالم غلام حذیفه با او بیعت كردند. سپس عمر با زبان تازیانه از مردم خواست كه وحدت مسلمین را نشكنند و با خلیفه پیامبر! بیعت كنند.

پدر هنوز در كار تغسیل و تدفین پیامبر بود كه از بیرونِ دَر صداى الله اكبر آمد.

پدر مبهوت از عباس پرسید:

- عمو معنى این تكبیر چیست؟

عباس گفت:

- یعنى آنچه نباید بشود شده است.(25)

آنچه پدر كرد، غفلت و غیبت نبود، عین حضور بود. در آن لحظه هر كه پیش پیامبر نبود، غایب بود. غیبت و حضور نسبى است. وقتى كه دین خدا بر زمین مانده است. با دین و در كنار دین بودن حضور است. هر كه نباشد، دچار وسوسه و دسیسه می شود. كسى كه با چراغ و در كنار چراغ است كه راه را گم نمی كند.

ماه باید در آسمان باشد و از خورشید نور بگیرد، به خاطر كرم شب تابى كه نباید خود را به زمین برساند. ابرهاى فتنه از سقف سقیفه گذشتند و خانه پیامبر را احاطه كردند، همهمه در بیرون دَر، شدت گرفت و دَر، آنچنان كوفته شد كه ستونهاى خانه پیامبر لرزید.

- بیرون بیائید. بیرون بیائید وگرنه همه تان را آتش می زنیم.

صدا، صداى عمر بود.

تو با یك دنیا غم از جا بلند شدى و به پشت دَر، رفتى، اما دَر را نگشودى.

- تو را با ما چه كار؟ بگذار عزاداریمان را بكنیم.

باز هم فریاد عمر بود:

- على، عباس و بنی هاشم، همه باید به مسجد بیایند و با خلیفه پیغمبر بیعت كنند.

- كدام خلیفه؟ امام و خلیفه مسلمین كه اینجا بالاى سر پیامبر است.

- مسلمین با ابوبكر بیعت كرده اند، دَر را باز كن و گرنه آتش می زنم.

یك نفر به عمر گفت:

- اینكه پشت در ایستاده، دختر پیغمبر است، هیچ می فهمى چه می كنى، خانه رسول الله...

عمر دوباره نعره كشید:

- این خانه را با هر كه در آن است، آتش می زنم.

بزودى هیزم فراهم شد و آتش از سر و روى خانه بالا رفت.

تو همچنان پشت در ایستاده بودى و تصور می كردى به كسى كه گوش هایش را گرفته می توان گفت كه هدایت چیست؟ خیر كجاست و رسالت چگونه است.

در خانه تنى چند از اصحاب رسول الله هم بودند، اما هیچكس به اندازه تو شایسته دفاع از حریم پیامبر نبود.

تو حلقه میان نبوت و ولایت بودى، برترین واسطه و بهترین پیوند میان رسالت و وصایت.

محال بود كسى نداند آنكه پشت در ایستاده، پاره تن رسول الله است.

هنوز زود بود براى فراموش شدن این حدیث پیامبر كه:

- «فاطِمَةُ بِضْعَةُ مِنّى، فَمَنْ اذاها فَقَدْ اذانى وَ مَنْ آذانى فَقَدْ آذَالله».

فاطمه پاره تن من است، هر كه او را بیازارد، مرا آزرده است و هر كه مرا بیازارد خدا را.

وقتى آتش از دَر خانه خدا بالا رفت، عمر، آتش بیار معركه ابوبكر، آنچنان به دَر حریم نبوت لگذ زد كه فریاد تو از میان دَر و دیوار به آسمان رفت.

مادر! مرا از عاشورا مترسان. مرا به كربلا دلدارى مده.

عاشورا اینجاست! كربلا اینجاست!

اگر كسى جرأت كرد در تب و تاب مرگ پیامبر، خانه دخترش را آتش بزند، فرزندان او جرأت می كنند، خیمه هاى ذرارى پیغمبر را آتش بزنند.

من بچه نیستم مادر!

شمشیرهایى كه در كربلا به روى برادرم كشیده می شود، ساخته كارگاه سقیفه است. نطفه اردوگاه ابن سعد در مشیمه سقیفه منعقد می شود.

اگر على اینجا تنها نماند كه حسین در كربلا تنها نمی ماند.

حسین در كربلا می خواهد با دلیل و آیه اثبات كند كه فرزند پیامبر است. پیامبرى كه تو در خانه او و در حریم او مورد تعدى قرار گرفتى.

تعدى به حریم فرزند پیامبر سنگین تر است یا نوه پیامبر؟

مادر! در كربلا هیچ زنى میان در و دیوار قرار نمی گیرد.

خودت گفته اى. ما حداكثر تازیانه می خوریم، اما میخ آهنین، بدنهایمان را سوراخ نمی كند.

مادر! وقتى تو را از پشت دَر بیرون كشیدند، من میخ هاى خونین را دیدم.

نگو گریه نكن مادر! باید مُرد در این مصیبت، باید هزار بار جان داد و خاكستر شد.

ما سخت جانى كرده ایم كه تاكنون زنده مانده ایم.

گو كه روزى سخت تر از عاشورا نیست.

در عاشورا كودك شش ماهه به شهادت می رسد، اما تو كودك نیامده ات - محسن ات - به شهادت رسید.

من دیدم كه خودت را در آغوش فضه انداختى و شنیدم كه به او گفتى:

- مرا بگیر فضه، كه محسن ام را كشتند.

پیش از این اگر كسى صدایش را در خانه پیامبر بالا می برد، وحى نازل می شد كه پایین بیاورید صدایتان را.

اگر كسى پیامبر را به نام صدا می كرد وحى می آمد كه «نام پیامبر را با احترام بیاورید.»

هنوز آب تغسیل پیامبر خشك نشده، خانه اش را آتش زدند. آن آتش كه عصر عاشورا به خیمه ها می گیرد، مبدأش اینجاست.

دختر اگر درد مادرش را نفهمد كه دختر نیست.

من كربلا را میان دَر و دیوار دیدم، وقتى كه ناله تو به آسمان بلند شد.

بعد از این هیچ كربلایى نمی تواند مرا اینقدر بسوزاند.

شاید خدا می خواهد براى كربلا مرا تمرین دهد تا كاروان اسرار را سرپرستى كنم، اما این چه تمرینى است كه از خود مسابقه مشكلتر است.

در كربلا دشمن به روشنى خیمه كفر علم می كند، (26) اما اینها با پرچم اسلام آمدند، گفتند از فتنه می هراسیم، كدام فتنه بدتر از این؟ دیگر چه می خواست بشود؟

كدام انحراف ایجاد نشد؟ كدام جنایت به وقوع نپیوست؟ كدام حریم شكسته نشد؟ كاش كار به همینجا تمام می شد.

تو را كه تا مرز شهادت سوق دادند، تو را كه از سر راه برداشتند، تازه به خانه ریختند.

پدر كه حال تو را دید، برق غیرت در چشمهاى خشمناكش درخشید، خندق وار حمله برد، عمر را بلند كرد و بر زمین كوبید، گردن و بینی اش را به خاك مالید و چون شیر غرید:

- اى پسر صحاك! قسم به خدایى كه محمد را به پیامبرى برانگیخت، اگر مأمور به صبر و سكوت نبودم، به تو می فهماندم كه هتك حرمت پیامبر یعنى چه؟

و باز خندق وار از روى او بلند شد تا خشم، عنان حلمش را تصاحب نكند.

اما...اما تداعی اش جگرم را خاكستر می كند.

به خود نیامدند و از رو نرفتند، عمر و غلامش قنفذ و ابن خزائه و دیگران، ریسمان در گردن پدر افكندند تا او را براى بیعت گرفتن به مسجد ببرند.

ریسمان در گردن خورشید. طناب بر گلوى حق. مظلومیت محض.

تو باز نتوانستى تاب بیاورى. خودت نمی توانستى به روى پا بایستى اما امامت را هم نمی توانستى در چنگال دشمنان تنها بگذارى.

خود را با همه جراحت و نقاهت از جا كندى و به دامن على آویختى.

- من نمی گذارم على را ببرید.

نمی دانم تازیانه بود، غلاف یا دسته شمشیر بود، چه بود؟ عمر آنقدر بر بازو و پهلوى مجروح تو زد كه تو از حال رفتى و دستت رها شد.

انگار نه بر بازو و پهلوى تو كه بر قلب ما می زد، اما ما جز گریه چه می توانستیم بكنیم؟

و پدر هم كه خود در بند بود.

تو از هوش رفتى و پدر را كشان كشان به مسجد بردند. در راه رو به سوى پیامبر برگرداند و گفت:

«یَابْنَ اُمّ اِنَّ الْقّوم اسْتَضْعفونى وَ كادُوا یَقْتُلُونَنى».

برادر! این قوم بر ما مسلط شده اند و دارند مرا می كشند.

یعنى همان كلام هارون به برادرش موسى در مقابل یهود بنی اسرائیل.

شاید می خواست علاوه بر درد دل با پیامبر، یهود و سامرى را تداعى كند.

و شاید می خواست این حدیث پیامبر را به یاد مردم بیاورد كه به او گفته بود:

انت منى بمنزله هرون من موسى الا انه لا نبى بعدى.

تو براى من مثل هرون براى موسایى (كه برادرش بود و وزیرش) با این تفاوت كه نبوت به من ختم می شود (و وصایت با تو آغاز می شود)

عمر به پدر گفت:

على بیعت كن.

پدر گفت:

- اگر نكنم چه می شود؟

عمر به پدر، به برادر و وصى پیامبر، به جان پیامبر گفت:

- گردنت را می زنم.

پدر گردنش را برافراشت و گفت:

- در اینصورت بنده خدا و برادر پیامبر خدا را كشته اى.

عمر گفت:

- بنده خدا آرى اما برادر پیامبر نه.

پدر تا این حد وقاحت را تصور نمی كرد، پرسید:

- یعنى انكار می كنى كه پیامبر بین من و خودش، صیغه برادرى جارى كرد؟

عمر گفت و ابوبكر هم:

- انكار می كنیم، بیعت كن.

پدر گفت:

- بیعت نمی كنم. من در سقیفه نبودم اما استدلال شما در آنجا این بود كه شما از انصار به پیامبر نزدیك تر بوده اید، پس خلافت از آن شماست. من بر مبناى همین استدلالتان به شما می گویم كه خلافت حق من است، هیچكس به پیامبر نزدیكتر از من نبوده و نیست. اگر از خدا می ترسید، انصاف دهید.

هیچكدام حرفى براى گفتن نداشتند.

اما عمر گفت:

- رهایت نمی كنیم تا بیعت كنى.

پدر رو به عمر كرد و گفت:

- گره خلافت را براى ابوبكر محكم می كنى تا او فردا آن را براى تو باز كند. از این پستان بدوش تا سهم شیر خودت را ببرى.

بخدا كه اگر با شما غاصبان نیرنگ باز بیعت كنم.

تو وقتى به هوش آمدى از فضه پرسیدى:

- على كجاست؟

فضه گفت كه او را به مسجد بردند.

من نمی دانم تو با كدام توان به سوى مسجد دویدى و وقتى على را در چنگال دشمنان دیدى و شمشیر را بالاى سرش فریاد كشیدى:

- اى ابوبكر! اگر دست از سر پسر عمویم برندارى، سرم را برهنه می كنم، گریبان چاك می زنم و همه تان را نفرین می كنم. به خدا نه من از ناقه صالح كم ارج ترم و نه كودكانم كم قدرتر.

همه وحشت كردند، اى واى اگر تو نفرین می كردى! اى كاش تو نفرین می كردى.

پدر به سلمان گفت:

- برو و دختر رسول الله را دریاب. اگر او نفرین كند...

سلمان شتابان به نزد تو آمد و عرض كرد:

- اى دختر پیامبر! خشم نگیرید. نفرین نكنید. خدا پدرتان را براى رحمت مبعوث كرد...

تو فریاد زدى:

- على را، خلیفه به حق پیامبر را دارند می كشند...

اگر چه موقت، دست از سر على برداشتند و رهایش كردند. و تو تا پدر را به خانه نیاوردى، نیامدى. ولى چه آمدنى، روح و جسمت غرق جراحت بود.

و من نمی دانم كدام توان، تو را بر پا نگاه داشته بود.

تو از على، خسته تر، على از تو خسته تر. تو از على مظلوم تر، على از تو مظلوم تر.

هر دو به خانه آمدید اما چه آمدنى.

تو چون كشتى شكسته، پهلو گرفتى.

و پدر درست مثل چوپانى كه گوسفندانش، داوطلبانه خود را به آغوش مرگ سپرده باشند، غم آلوده، حسرت زده و در عین حال خشمگین خود را به خانه انداخت.

قبول كن كه غم عاشورا هر چه باشد، به این سنگینى نیست.

پدر به هنگام تغسیل، روى تو را خواهد دید و بازوى تو را و پهلوى تو را.

و پدر را از این پس هزار عاشورا است.

## خشم فاطمه (سلام الله علیها)

دفعتاً خبر آمد كه فدك از دست رفت و این براى شما بانوى من كه تازه داغ غصب خلافت دیده بودید، كم غمى نبود.

كارگزاران شما هراسان آمدند و گفتند:

- خلیفه ما را از فدك بیرون كرد و افراد خود را در آنجا گماشت.

شما در بستر بیمارى بودید. رنگ رویتان زرد بود و دستهایتان هنوز می لرزید، فروغ نگاهتان رفته بود و دور چشمانتان به كبودى نشسته بود.

از هماندم كه عمر در را بر پهلوى شما شكست و جان كودك همراهتان را گرفت و شما فریاد زدید:

- فضه مرا دریاب!

من فهمیدم كه كار تمام است و شده است آنچه نباید بشود. شما مضطر و مضطرب از بستر بیمارى جهیدید و گفتید:

- چرا؟!!

و شنیدید:

- فدك را هم غصب كردند، به نفع حكومت غصبى.

- چرا؟!

این چرا دیگر جوابى نداشت، نه فقط كارگزاران شما كه خود خلیفه هم براى این چرا پاسخى نداشت.

من كه كنیزی ام - به افتخار - در خانه شما، می دانم كه:

فدك قریه اى است در اطراف مدینه، از مدینه تا آنجا دو - سه روز راه است. این باغ از ابتدا دست یهود بوده است تا سال هفتم هجرت. در این سال كه اسلام، نضج و قدرتى فوق العاده می گیرد، یهود، بیم زده، از در مصالحه در می آیند. و این باغ را به شخص پیامبر هدیه می كند تا در امان بمانند.

پیامبر آن را می پذیرد و باغ در دست پیامبر می ماند تا آیه (واتِ ذَالْقُرْبى حَقَّهُ)... نازل می شود و پیامبر به دستور صریح خداوند، فدك را به شما می بخشد.

این، واقعیتى نیست كه كسى بتواند آن را انكار كند. اگر پدرتان رسول خدا هم پیش از ارتحال، همه مسلمانان را جمع می كرد و سؤال می فرمود: فدك از آن كیست؟ همه بی تأمل می گفتند:

- فاطمه.

اینكه حالا چرا همه خفقان گرفته اند و دم بر نمی آورند، من نمی دانم. حداقل باید همان فقرا و مساكینى كه از این باغ به دست شما روزى می خوردند و حالا نمی خورند صدایشان دربیاید، اما انگار ایمان مردم هم با پیامبر، رخت بربست و جاى آن را رعب و وحشت و حب دنیا گرفت.شما برخاستید، با همان حال نزار و تن بیمار.

پس از وفات پدر بزرگوارتان، هر روز چروك تازه اى بر پیشانى مباركتان می نشست، اما از این حادثه، آنچنان برآشفتید كه من مبهوت شدم.

مرا ببخشید بانوى عالمیان! با خودم فكر كردم كه این فدك مگر چیست كه غصب آن زهراى مرضیه را اینگونه برمی آشوبد؟

فدك ملك با ارزش و پردرآمدى است. درست، اما براى فاطمه بریده از دنیا و پیوسته به عقبى كه مال دنیا، ارزش نیست، تازه، از فدك هم كه خود هیچگاه بهره نمی بردید.

فدك در تملك شما بود و فقر از سر و روى این خانه می بارید. فدك از آن شما بود و نان جویى هم سفره شما را زینت نمی داد. فدك ملك شخص شما بود و روزها و روزها دودى از مطبخ این خانه بلند نمی شد. شوى شما على، جان عالمى بفداش، هزاران هزار درهم را در ساعتى بین فقرا تقسیم می كرد، دستهایش را می تكاند و گرسنگی اش را به خانه می آورد.

پس چه رازى بود در این ماجرا كه شما را چون اسپندى از بستر بیمارى خیزاند و به سوى ابوبكر كشاند؟ من این راز را دریافتم. اما چه فرقى می كند كه فضه خادمه اى این راز را دریافته باشد یا نیافته باشد. كاش مردم این راز را می فهمیدند، ایمانشان را طوفان حادثه برده بود، عقلشان چه شده بود؟

فدك براى شما باغ و ملك نبود، روى دیگر سكه خلافت بود.

و شما به همان محكمى كه در مقابل غصب خلافت ایستادید، در مقابل غصب فدك مقاومت كردید، شما در ماجراى غصب فدك درست مثل غصب خلافت، انحراف از اصل اسلام و پیام پیامبر را می دیدید.

فدك یعنى خلافت و خلافت یعنى فدك، فدك بُعد اقتصادى خلافت است و خلافت بعد سیاسى فدك و خلافت و فدك یعنى اسلام، یعنى پیامبر، یعنى سنت نبوى.

وقتى جنازه پیامبر بر زمین است، می توان حكم او را در خاك كرد، وقتى هنوز رطوبت قبر پیامبر خشك نشده، می توان كلام او را لگدمال كرد، هر اتفاق و انحراف دیگرى بعید نیست.

و اسلام بعد از چهار روز پوستین وارونه می شود بر تن خلق الله كه جز تمسخر برنمی انگیزد.

و این بود آنچه جگر شما را می سوزاند و بر جان شما - سرور زنان عالم - آتش می افكند.

غضبناك و خشم آلود به ابوبكر فرمودید:

- فدك از آن من است، می دانى كه پدرم به امر خدا آن را به من بخشیده است، چرا آن را غصب كردى؟

ابوبكر گفت:

- بر این مدعایت شاهد بیاور.

به شما، به مخاطب آیه (إِنَّما یُرِیدُ اللَّهُ لِیُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَكُمْ تَطْهِیراً).

گفت: شاهد بیاور. به كسى كه كلامش حجت است گفت كه شاهد بیاور.

یعنى، زبانم لال، پناه بر خدا، صدیقه كبرى، راستگوترین زن عالم دروغ می گوید،

یعنى آنكه رسول الله درباره اش فرمود:

- «اِنَّ اللهَ عَزَّوَجَّلَ فَطَمَ ابْنَتى فاطِمَةَ و وَلَدَها وَ مَنْ اَحَبَّهُمْ مِنَ النّارِ فَلِذلِكَ سُمّیَتْ فاطِمَه».

خداوند عزوجل دخترم فاطمه را و فرزندان و دوستدارانش را از آتش جهنم مصون داشت و بدین سبب، فاطمه، فاطمه نامیده شد، صحت سخنش با گواه، اثبات می شود؟!

یعنى آنكه به تصریح پیامبر، خشم خدا در گروى خشم اوست و رضاى خدا، در گروى رضاى او، باید كلامش بواسطه كسى دیگر تأیید شود؟!

بانوى من! جسارت حد و مرز نمی شناسد، بخصوص در وادى جهالت.

ولى شما پذیرفتید، شما عصاره صبرید، شما اسوه استقامتید. فرمودید:

- باشد، شاهد می آورم.

و على را كه گواه خلقت بود، به شهادت بردید.

- كافى نیست، یك نفر براى شهادت كافى نیست.

عجب! پس وا اسلاماه! وامحمداه!... خلیفه نشنیده است این كلام پیامبر را كه:

«اَلْحَقُّ مَعَ عَلى وَ عَلى مَعَ الْحَقْ، یَدُورُ مَعَهُ حَیْثُما دَار.»

همیشه حق با على است و على با حق است. حق به دور على می گردد، حق دنباله روى على است، هرجا على باشد حق حضور می یابد.

این كلام به آیه قرآن می ماند، نص صریح كلام پیامبر است. پیامبر آنقدر این كلام را در زمان حیات خویش تكرار كرده است كه هیچكس ناشنیده نماند.

و این یعنى كلام على حكم است. عین عدالت است و اطاعت می طلبد.

خلیفه در محضر آب، دنبال خاك براى تیمم می گشت. چه طهارتى! چه تیممى! چه نمازى!

جانتان از درد در شرف احتراق بود اما صبورى كردید وشاهدى دیگر بردید.

ام ایمن شاهد دیگر شما به خلیفه گفت:

- شهادت نمی دهم مگر اینكه اعترافى از تو بگیرم.

- چه اعترافى؟

- كلام مشهور پیامبر در مورد من چیست؟ خودت این را از زبان رسول نشنیدى كه فرمود «ام ایمن از زنان بهشتى است؟»

- راستش چرا، شنیدم. همه شنیدند.

- من زنى از زنان بهشت، شهادت می دهم كه پس از نزول آیه (وَ آتِ ذَا الْقُرْبى حَقَّهُ...) پیامبر، فدك را به امر خدا به فاطمه بخشید.

خلیفه خلع سلاح شد:

- باشد، فدك از آن تو.

- بنویس!

- نیاز به...

- بنویس!

و خلیفه نوشت كه فدك از آن زهراست.

تمام؟ نه، عمر وارد شد:

- چه كردى ابوبكر؟

- هیچ، فدك از آن فاطمه بود، گرفته بودم شاهد آورد، پس دادم. عمر نوشته را از شما گرفت، بر آن آب دهان انداخت و آن را پاره كرد. بند دل ما را. كاش من درون سینه تان بودم و به جاى آن جگر نازنینتان می سوختم. كاش شما دختر پیامبر نمی بودید، كاش فاطمه نمی بودید، كاش اینقدر خوب نمی بودید، كاش اینقدر عزیز نمی بودید كه دل ما اینقدر آتش نمی گرفت.

اشك در چشمان شما نشست ولى سكوت كردید. هیهات از این سكوت و صبورى!

امیر مؤمنان على، آهى از سر درد كشید و گفت:

- چرا چنین می كنید؟

گفته شد:

- شهود كم اند، باید بیشتر شاهد بیاورید.

امام على رو به ابوبكر كرد و فرمود:

- اگر مالى در دست كسى باشد و من ادعا كنم كه آن مال از من است، تو از كدامیك شاهد طلب می كنى؟ از آن كه مال در دست اوست و ذوالید است یا من كه ادعا می كنم.

ابوبكر گفت: حكم اسلام این است كه باید از مدعى، شاهد طلب كرد نه از آنكه مال در دست اوست.

على فرمود:

- پس چرا از فاطمه شاهد می خواهى در حالیكه فدك در تملك و تصرف او بوده است.

ابوبكر در مقابل این برهان روشن از پاى درآمد و سكوت كرد ولى عمر با جسارت جواب داد:

- على! رها كن این حرف ها را، فدك را پس نمی دهیم.

على، كوه استوار حلم فرمود:

- «اِنّا للهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون... وَ سَیَعْلَمُ الَّذین ظَلَمُوا اَى مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُون.»

به یقین آنها هم می دانستند كه على براى حفظ اصل اسلام، مأمور به سكوت است وگرنه هیچگاه تا بدین پایه جرأت جسارت نداشتند.

بانوى من! وقتى به خانه بازگشتید، گریه امانتان را ربود، آنچنانكه صداى ضجه تان فضاى خانه را پر كرد. پدرتان را صدا می زدید و از حاكمیت جور، شكوه می كردید.

ناگهان تصمیم غریبى گرفتید. اعلام كردید كه به مسجد می روید و سخنرانى می كنید. آخرین حربه اى كه در دست مظلوم می ماند، اظهار مظلومیت است و افشاگرى.

باشد تا حجت بر همگان تمام شود. آنها كه خود را به خواب زده اند، بیدار نمی شوند، اما شاید آنها كه به خواب برده شده اند تكانى بخورند. هر چند وقتى كه خورشید ولایت، محبوس خانه شده است، شب جاودانه است و خواب، مستمر.

«اما وَما عَلَى الرَّسُولِ اِلاّ الْبَلاغ.»

خبر مثل رعد در فضاى مدینه پیچید و شهر را لرزاند.

- فاطمه به مسجد می آید!

- دخت پیامبر می خواهد سخنرانى كند!

- احتمالاً ماجراى غصب خلافت است.

- شاید ماجراى غصب فدك باشد.

- برویم.

مجسد به طرفه العینى غلغله شد. مهاجرین و انصار از هم پیشى می گرفتند. كودكان بر دوش مردان قرار گرفتند تا یادگار پیامبر را به محض ورود ببینند. انگار جمعیت می خواست دیوارهاى مسجد را درهم بشكند یا لااقل عقب براند.

خلیفه مصلحت نمی دید منعتان كند و بیدارى مردم و رسوایى خویش را دامن بزند. خود و اعوان و انصارش در مسجد پخش شدند تا رشته كار از دستشان در نرود و طوفان دردهاى شما، تخت بی بنیان خلافت را از جا نكند.

آرام اما باشكوه و وقار از خانه درآمدید. چون پا گذاشتن ماه در عرصه آسمان، این شما بودید یا پیامبر كه بر زمین می خرامیدید!؟ همه گفتند: انگار پیامبر زنده شده است. شبیه ترین فرد - حتى در راه رفتن - به پیامبر.

زنان بنی هاشم، چون ستارگان شب تیره، دور ماه وجودتان را گرفتند و جلال و جبروتتان را تا مسجد همراهى كردند.

وقتى شما قدم به مسجد گذاشتید، نفس در سینه مسجد حبس شد، در پشت پرده اى كه به دستور شما آویخته شده بود، قرار گرفتید و مدتى فقط سكوت كردید. سكوتى كه یك دنیا حرف در آن بود. و آنها كه گوش شنیدن این سكوت را داشتند، ضجه زدند.

بغضى كه راه گلوى شما را گرفته بود، جز با گریه كنار نمی رفت. گریه شما بغض مسجد را تركاند. مسجد یكپارچه ضجه و ناله شد.

و بعد سكوت كردید، سكوتى كه عطش را دامن می زند و تشنگى را صد چندان می كند و... لب به سخن گشودید:

بسم الله الرّحمن الرّحیم سپاس خداى را بر آنچه انعام فرموده و شكر هم او را بر آنچه الهام نموده و ثنا و ستایش بر آنچه از پیش ارزانى داشته.

حمد به خاطر همه نعمت ها و مواهب و هدایایى كه پیوسته بشر را احاطه كرده و پیاپى از سوى او بر انسان نازل شده.

شماره آنها از حوصله عدد بیرون است و مرزهاى آن از حد جبران و پاداش فراتر و دامنه آن تا ابد از حیطه ادراك بشر گسترده تر.

مردمان را ندا داد تا با شكر استمرار و ازدیاد نعمت را طلب كنند. و ستایش خلایق را با افزایش نعم خویش برانگیخت و دعا را وسیله افزونى نعمت ها قرار داد.

و شهادت می دهم به «لا اله الا الله» خدایى كه هیچ شریكى برایش متصور نیست.

كلمه اى كه تأویل آن اخلاص است و دلها به آن گره خورده است و اندیشه ها از آن روشنى یافته است.

خدایى كه چشم ها را توان دیدن او نیست و زبان ها را قدرت وصف او نه.

خدایى كه بال وهم و اندیشه و خیال، تا اوج درك ذاتش نمی رسد.

اشیاء را آفرید بی آنكه پیش از آن چیزى موجود باشد و آنها را با قدرت و مشیتش بی هیچ قالب و مثالى تكوین فرمود، بی آنكه به خلقت آن محتاج باشد، یا در آن فایدتى بجوید، مگر تثبیت حكمتش و هشیار كردن خلایق بر طاعتش و اظهار قدرتش و رهنمایى مردم به عبودیتش و عزت بخشیدن به دعوتش.

سپس ثواب را در مقابل طاعت و عقاب را در برابر معصیت قرار داد تا بندگان از خشم و انتقال و عذابش به سوى جنات رحمتش شتاب بگیرند.

و شهادت می دهم كه پدرم محمد، بنده و رسول خداست.

و خداوند او را انتخاب كرد پیش از آنكه به سوى مردم گسیل دارد و نامزد رسالتش كرد پیش از آنكه او را بیافریند و او را برگزید و برترى بخشید، پیش از آنكه مبعوثش كند.

آن هنگام كه بندگان در عالم غیب پنهان بودند و در سر حد عدم و در هاله اى از ترس و وحشت و ظلمات سیر می كردند.

از آنجا كه خداوند علم و احاطه و معرفت به عواقب امور و حوادث روزگار و منزلگاه مقدرات داشت، او را برانگیخت تا كار خدایى خویش را به اتمام رساند و حكم قطعى خویش را امضا كند و مقدّرات حتمی اش را نفوذ بخشد.

پس محمد رسول خدا با امتهایى مواجه شد، فرقه فرقه شده در مقابل آئین ها و زانو زده در مقابل آتش ها و فرو افتاده در مقابل بت ها و گرفتار آمده در دام انكار خدا.

پس خداى تعالى با محمد تاریكی ها را روشن كرد و تیرگیهاى ابهام را از دلها زدود و ابرهاى سیاه را از مقابل دیده ها كنار زد.

پیامبر كمر به هدایت مردم بست و آنها را از گمراهى نجات بخشید و نور بصیرت بر چشمهاى تاریكشان پاشید و آنها را به سوى دین محكم و استوار سوق داد و به صراط مستقیم فرا خواند.

تا اینكه خداوند او را به اختیار و رغبت و ایثار او و با دست رأفت خویش به سوى خود برد.

پس محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اكنون از شرّ این دنیا در آسایش است و گرد او را فرشتگان نیكوكار فرا گرفته اند و خشنودى پروردگار غفار بر او سایه افكنده و همجوارى خداوند جبار نصیبش گردیده.

درود خدا بر پدرم، پیامبر او و امین وحى او و برگزیده او و منتخب و مرضّى او.

و سلام و رحمت و بركت خدا بر او.

سكوت بر مسجد سایه افكنده بود، زمان از حركت ایستاده بود و تپش قلب ها نیز.

وشما انگار در این دنیا نبودید و هیچكس را نمی دیدید. انگار در عرش بودید و خدا و پیامبر را وصف كردید و بعد به فرش بازگشتید، به مسجد و در میان مردم و رو به آنها فرمودید:

شما اى بندگان خدا!

مرجع و نگاهبان و پرچمدار امر و نهى خداوندید و حاملان دین او و وحى او و امناء خداوندید بر خویشتن و مبلغان اوئید به سوى امت ها.

زمامدار حق اكنون در میان شماست با پیمانى كه از پیش با شما بسته است.

یادگارى كه براى شما باقى گذاشته است، كتاب ناطق خداست و قرآن صادق و نور فروزان و شعاع درخشان.

كتابى كه حجت هاى آن روشن است، بواطن آن آشكار، ظواهر آن متجلى و پیروان آن مفتخر و مورد غبطه اقوام دیگر.

كتابى كه تبعیت از آن، انسان را به سوى رضوان سوق می دهد و گوش جان سپردن به آن، نجات را به ارمغان می آورد و حجت هاى نورانى خداوند بواسطه آن شناخته می شود.

تفسیر فرایض و واجبات و حدود محرمات و روشنایى بینات و كفایت براهین و استدلالات و فضائل و محسنات و رخصت ها و موهبت ها و اختیارات و شرایع و مكتوبات، همه و همه به واسطه قرآن شناخته می شود.

و خداوند ایمان را آفرید براى تطهیر شما از شرك.

و نماز را آفرید براى تنزیه شما از كبر.

و زكات را براى تزكیه جان شما و افزایش روزى شما.

و روزه را براى تثبیت اخلاص شما.

و حج را براى پایدارى دین شما.

و عدل را براى تنظیم قلب هاى شما.

و اطاعت و امامت ما را بر شما واجب كرد، براى نظام یافتن ملت و در امان ماندن از تفرقه.

و جهاد را وسیله عزت اسلام قرار داد و صبر را وسیله اى براى جلب پاداش حق. مصلحت عامه را در گروى امر به معروف قرار داد و نیكى بر پدر و مادر را سپرى ساخت براى محافظت از آتش قهر خودش و پیوند خویشان را وسیله افزایش جمعیت و قدرت ساخت و قصاص را وسیله حفظ خونها و وفاء به نذر را موجب آمرزش و رعایت موازین در خرید و فروش را براى از میان رفتن كم فروشى و نهى از شرابخوارى را براى دورى از پلیدی ها و پرهیز از تهمت ناروا را حجابى در برابر غضب خداوند و ترك سرقت را وسیله اى براى ورود به وادى عفت قرار داد.

و شرك را حرام كرد تا خدا پرستى جامه اخلاص بپوشد.

پس تقواى خدا پیشه كنید آنچنانكه شایسته است و جز در لباس اسلام نمیرید. و فرمانبردار خدا باشید در آنچه امر فرموده و از آنچه نهى كرده كه همانا بندگان اندیشمند خدا به مقام خشیت او نائل می شوند.

بیش از همه چیز بهت و حیرت بر دلهاى مسجدیان سنگینى می كرد: عجبا! این فاطمه است یا فاتح قله هاى فصاحت!؟ این زهراست یا زه كمان كیاست!؟ این بتول است یا بانى بناى بلاغت!؟ این طاهره است یا طلایه دار كاروان خطابت!؟ این كیست؟ كجا بوده است؟

این همان كوثر همیشه جوشان است كه خدا به پیامبر عطا كرده است!

... و این ابتداى وادى حیرت بود.

دلها كه به كلام شما شخم خورده بود، اكنون آماده بذر می شد.

چه زمین لم یزرعى و چه بذر بی نظیرى!

«اَیُّها النّاس! اِعْلَمُوا اَنّى فاطِمةٌ وَاَبى مُحَّمَد.»

هان اى مردم! بدانید كه من فاطمه ام و پدرم محمد است.

حرف اول و آخرم یكى است.

نه غلط در گفتارم جا دارد و نه خطا در كردارم راه.

پیامبرى از خود شما به میان شما آمد كه رنجهاى شما بر او گردن بود و به هدایت شما حرص می ورزید و با مؤمنان رأفت و مهربانى داشت.

اگر بخواهید او را بشناسید، می بینید كه پدر من بوده است نه پدر زنان شما و برادر پسر عموى (شوى) من بوده است نه برادر مردان شما.

و راستى كه چه خوب نسبتى است این نسبت.

پس او رسالت خود را به انجام رسانید و با انذار آغاز كرد، از پرتگاه مشركان رو بر تافت، شمشیر بر فرق آنان نواخت، گردن هایشان را گرفت، گلوگاهشان را فشرد و با بهترین زبان، زبان موعظه و حكمت، آنان را به سوى خدا دعوت كرد.

آنقدر بت شكست و آنقدر پشت افكار آنان را به خاك مالید كه تا جمعشان از هم پاشید و هزیمت تنها گریزگاهشان شد.

شب گریخت و صبح مجال ظهور یافت و حق جلوه گرى كرد و با كلام زمامدار دین، عربده هاى شیاطین، خاموش شد.

خارهاى نفاق روفته گردید و گره هاى كفر و شقاق گشوده گشت... و آنگاه زبان شما به گفتن «لا اله الا الله» باز شد.

و این در حالى بود كه تهى و تنها بودید و پرتگاهى از آتش در كناره شما شعله می كشید.

هیچ بودید.

هیچ نبودید. به جرعه اى آب می مانستید و لقمه اى كه به دمى خورده می شود.

ضعفتان، طمع برانگیز بود.

آتش زنه اى بودید كه روشنى نیافته خاموش می شدید.

زیر پا بودید، لگدمال عابران.

آب متعفن می نوشیدید، خوركتان از برگ درختان بود. ذلیل و درمانده بودید و همیشه در هول و هراس از اینكه پایمال این و آن شوید.

بعد از این حال و روز، خداى تعالى شما را با محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نجات داد - درود خدا بر او - چه بلاها كه از دست مردم كشید، از گرگان عرب و سركشان اهل كتاب.

هرگاه كه آتش جنگ برمی افروختند، خدا خاموشش می كرد. هر دم كه شاخ شیطان عیان می شد یا اژدهاى مشركین دهان باز می كرد، پیامبر برادرش على را به كام اژدها می فرستاد.

و او - على - تا پشت و پوزه دیو صفتان بد كنشت را به خاك نمی مالید و آتش كینه هایشان را به آب شمشیر خاموش نمی كرد، باز نمی گشت.

غرق بود در عشق خدا و پرتلاش در مسیر خدا و نزدیك با رسول خدا.

او مردى مرد بود از دوستان خدا و هست؛ سید اولیاء خدا، همیشه تلاشگر، همیشه مقاوم همیشه خیرخواه و همیشه قبراق و حاضر به یراق.

ولى شما... شما در آن گیرودار، خوب آسوده زیستید وخوب خوش گذراندید و گوش خواباندید و چشم دراندید تا كى چرخ روزگار علیه ما بگردد.

همان شما كه از جنگها می گریختید و دشمن پشتتان را بیشتر می دید تا رویتان را، همان شما چشم براه گردش روزگار علیه ما شدید.

... تا پدرم وفات كرد....

خدا خانه پیامبران و جایگاه برگزیدگان را براى او ترحیج داد.

و بعد... علائم خفته نفاق در شما آشكار شد و از اعماق وجودتان سربرآورد.

لباس دین برایتان كهنه شد و سر دسته گمراهان زبان درآورد.

و ناچیزان هیچگاه به حساب نیامده سرجنباندند و اظهار وجود كردند.

و عربده هاى سراب پرستان و باطل جویان در عرصه دلهاى شما پیچید.

و شیطان از مخفی گاه خود سربرآورد و شما را به نام خواند.

شما را بلافاصله آشناى كلامش یافت و پاسخگوى دعوتش و آماده براى پذیرفتن خدعه و فریب و نیرنگش.

شما را از جا بلند كرد و دید كه چه راحت برمی خیزید و شما را گرم كرد و دید كه چه آسان گرم می شوید و آتش در خرمن كینه هاتان انداخت و دید كه چه زود شعله می گیرد.

پس به اغواى شیطان بر شترى نشانه گذاشتید كه از آن شما نبود و بر آبشخورى وارد شدید كه غصب محض بود.

خطایى خواسته و اشتباهى دانسته!

و این در حالى بود كه از عهد پیامبر هنوز چیزى نگذشته بود.

زخم مصیبت هنوز تازه بود و دهان جراحت هنوز به هم نیامده بود و پیامبر هنوز بیرون قبر بود.

بهانه آوردید كه از فتنه می ترسیدیم (و خلیفه برگزیدیم) واى كه هم الان در فتنه افتاده اید و هم اكنون در قعر فتنه اید و راستى كه جهنم بر كافران احاطه دارد.

پس واى بر شما! چطور تن دادید؟! چطور راضى شدید؟! چه كردید؟! به كجا می روید؟!

این كتاب خدا است در میان شما! همه چیزش روشن است. احكامش درخشان است، نشانه هایش چشمگیر است، نواهی اش واضح است و اوامرش آشكار، اما شما آن را پشت سر انداخته اید، زیر پا گذاشته اید.

آیا از آن گریزان شده اید؟ یا غیر آن را به حكمیت می طلبید.

آه كه ستمكاران جانشین بدى براى قرآن برگزیدند.

و آنكه غیر از اسلام دینى بجوید از او پذیرفته نمی شود و او در قیامت از زیانكاران است.

چندان درنگ نكردید كه فتنه ها آرام گیرد، ناقه خلافت را پیش از آنكه حتى رام شود، به سوى خود كشیدید.

آتش فتنه ها را برافروختید و شعله هاى آن را دامن زدید. گوش به زنگ شیطان گمراه كننده شدید و كمر به خاموش كردن انوار دین حق و سنت نبى برگزیده او بستید. به بهانه گرفتن كف از روى شیر، آن را تماماً مخفیانه نوشیدید. و با انبوه مردم بر فرزندان و خاندان پیامبرتان حمله ور شدید.

اما ما صبر كردیم، خنجر بر گلو و نیزه بر شكم، تاب آوردیم و دم نزدیم. تا جائیكه شما فكر می كنید كه ما ارث نمی بریم. تا جائیكه حكم جاهلیت را بر ما جارى می كنید. و چه حكمى بهتر از حكم خداست براى كسانى كه ایمان دارند؟

آیا نمی دانید؟ می دانید. برایتان از خورشید میانه روز، روشنتر است كه من دختر پیامبرم.

اى مسلمانان! آیا این حق است كه ارث من به زور گرفته شود؟!

اى پسر ابى قحافه! اى ابوبكر!

آیا این در كتاب خداست كه تو از پدرت ارث ببرى و من از پدرم ارث نبرم؟!

عجب نوبر زشتى آورده اى!

آیا عمداً كتاب خدا را ترك گفتید و پشت سر انداختید یا نمی فهمید؟!

آیا قرآن نمی گوید:

سلیمان از داود ارث برد.

آیا قرآن در ماجراى زكریا نمی گوید كه:

زكریا عرضه داشت: خدایا به من فرزندى عنایت كن تا از من و آل یعقوب ارث ببرد.؟

این كلام قرآن است كه:

خویشاوندان در ارث بردن بر بیگانگان ترحیج دارند.

و این نیز كه:

سفارش خداوند در مورد اولاد این است كه ارث پسران، دو برابر ارث دختران.

و باز می فرماید:

اگر كسى مالى از خود بگذارد، براى پدر و مادر و بستگان به طرز شایسته وصیت كند و این حقى است بر عهده پرهیزكاران.

آیا شما گمان می برید كه من هیچ ارث و بهره اى از پدرم ندارم؟!

آیا خدا آیه اى مخصوص شما نازل كرده و پدرم را استثناء نموده؟!

یا می گوئید: اهل دو مذهب از یكدیگر ارث نمی برند و من و پدرم پیرو دو مذهبیم؟!

آیا شما به عموم و خصوص قرآن از پدرم و پسر عمویم (على) واردترید؟

بیا! بگیر! این مركب آماده و مهار شده را بگیرد و ببر.

دیدار به قیامت! كه چه نیكو داورى است خدا و چه خوب دادخواهى است محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و چه خوش وعده گاهى است قیامت.

در آن روز اهل باطل زیان می كنند و پشیمانى در آن روز بی فایده است و براى هر خبرى قرارگاهى است. پس خواهید دانست كه عذابِ خوارى افزا بر سر چه كسى فرود خواهد آمد و عذاب جاودانه بر چه كسى حلول خواهد كرد.

مسجد انباشته از سنگ بود یا آدم؟ پس چرا آتش نگرفت؟ پس چرا نسوخت؟ پس چرا آب نشد؟

آن رودى كه پیامبر جارى كرده بود از مردم، چه زود بركه شد، چه زود تعفن پذیرفت، چه زود گندید!

ما زنان نه رو سپید كه مو سپید شدیم در مقابل آنهمه مردان نامرد.

یك مرد نبود در میان آنهمه جمعیت كه برخیزد و بگوید كه فاطمه، تو راست می گویى؟

یك شمشیر نبود در میان آنهمه نیام خالى كه حق را از باطل جدا كند؟

در میان آن همه جنازه و جسد، یك دست مردانه نبود كه گوساله سامرى را در هم بشكند و حقانیت موسى و هرون را به اثبات بنشیند.

زنان بنی هاشم با خود اندیشیدند كه شاید كسى برخاسته، ما نمی بینیم، شاید صدایى درآمده ما نمی شنویم، سركشیدند و گوش خواباندند اما قبرستان مسجد، سوت و كور بود و حفّار القبور حقوق، خرسندِ این سكوت.

فقط شاید دومى به اولى گفته باشد: خدا بكشد او را، چه خوب سخن می راند.

مرده هاى هفت كفن پوسانده با زلزله از خاك بیرون می افتند اما زلزله این كلمات، خاك، از قبر دل هیچ زنده اى بلند نكرد.

شما شاید فكر كردید كه رگ غیرت انصار را بجنبانید، شاید آنها نه براى شما كه براى نجات خود از این مرگ زودرس و خفت بار كارى بكنند.

رو كردید به انصار و ادامه دادید:

اى جوانمردان! اى بازوان ملت! و اى یاوران اسلام!

این خمودى و سستى و بی توجهى نسبت به حق من براى چیست؟

این تغافل و سهل انگارى در برابر ستم چراست؟

آیا پدرم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نمی فرمود:

حرمت هركس با احترام به فرزندش داشته می شود؟

چه سریع یادتان رفت و چه با عجله از راه فرو افتادید و چه تند به بیراهه پیچیدید. شما می دانید كه حق با من است و می بینید كه حق پایمال می شود و می توانید از من حمایت كنید و حق مرا بگیرید، اما نمی كنید.

آیا می گوئید كه پیامبر مرد؟ و تمام؟

آرى این مصیبتى برزگ است، مصیبتى در نهایت وسعت. شكافى است كه هیچگاه پرنمی شود و زخمى است كه هر روز بازتر می شود.

زمین، تیره غیبت اوست و ستارگان بی فروغ از هجران او.

در مرگ او كوههاى امید و آرزو متلاشى است و خارهاى یأس آشكار.

با مرگ او احترام از میان رفته است و هیچ حریمى محفوظ نیست.

بخدا كه این مصیبت، بد مصیبتى است، بزرگ بلیه اى است.

بلیه و مصیبتى كه هیچ حادثه توانفرسا و طاقت سوزى مثل آن نیست.

اما كتاب خدا این مصیبت را پیش از ورود خبر داده بود، همان كتابى كه در خانه هاى شماست و شب یا روز، آرام یا بلند، با تلاوت یا زمزمه می خوانید و گفته بود كه:

این حكمى حتمى است و قضائى قطعى كه پیش از این هم بر انبیاء و رسل وارد شده است و آن خبر این است:

وَ ما مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ

أَ فَإِنْ ماتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلى أَعْقابِكُمْ

وَ مَنْ یَنْقَلِبْ عَلى عَقِبَیْهِ فَلَنْ یَضُرَّ اللَّهَ شَیْئاً

وَ سَیَجْزِى اللَّهُ الشَّاكِرِینَ.

و محمد جز پیامبرى نیست كه پیش از او هم پیامبرانى آمده اند، اگر او بمیرد یا كشته شود، شما به گذشته بر می گردید و هر كس به جاهلیت گذشته روى برد، به خداوند زیانى نمی رساند و خدا پاداش سپاسگزاران را می دهد.

اى فرزندان قیله! (بانوى شرافتمندى كه نسب شما بدو می رسد)

آیا رواست كه میراث پدرم پایمال شود و شما نظاره گر باشید؟

آیا رواست كه نداى تظلم مرا بشنوید و دم برنیاورید؟

صداى من در میان اجتماعتان طنین می افكند، دعوت مرا می شنوید و از حال و روزم باخبر می شوید.

شما از ابزار دفاع از حق، چیزى كم ندارید.

داراى عِدّه و عُدّه اید. نفرات دارید، نیرو دارد، ابزار دارید، سلاح و زره و سپر دارید،

اما پاسخ دعوت مرا نمی دهید؟ به داد من نمی رسید؟

فریاد استغاثه مرا می شنوید، اما یاری ام نمی كنید؟

شما كه به شجاعت و جنگاورى معروفید.

شما كه به خیر و صلاح شهره اید.

بر شما كه نام انصار و یاور نهاده شده.

شما كه دست چین شدید، برگزیده شدید. شما چرا؟

شما همانید كه با عرب پیكار كردید، زخم زدید و زخم خوردید، رنج كشیدید و محنت بردید، با امت هاى مختلف به مبارزه پرداختى، با پهلوانان و جنگجویان بزرگ ستیز كردید.

پیوسته با ما گام برمی داشتید و اوامر ما را گردن می نهادید.

تا آسیاى اسلام بر محور خاندان ما به گردش درآمد و شیر در پستان مادر دهر فرونى گرفت و نعره هاى شرك آمیز خاموش شد و دیگ تهمت و طمع از جوش افتاد و شعله هاى كفر به خاموشى نشست و نواى هرج و مرج در گلو خفه شد و دین، نظام یافت و شكل گرفت.

و اكنون چرا بعد از آنهمه زبان آورى، دم فرو بسته اید و به وادى حیرت افتاده اید؟

چرا حق را بعد از آشكار شدنش مخفى می كنید؟

چرا پس از آنهمه پیشگامى عقب نشسته اید؟ چرا پیمانهایتان را شكسته اید؟

چرا بعد از ایمان، تازه به شرك روى آورده اید؟

قرآن می گوید:

آیا نمی جنگید با گروهى كه عهد شكستند و كمر به اخراج رسول بستند و آتش جنگ را برافروختند. آیا می ترسید از آنان در حالیكه خدا سزاوارتر است براى ترسیدن اگر كه مؤمنید."

به هوش، كه من می بینم شما به سوى تنبلى و تن آسائى و عافیت طلبى می روید.

شما كسى را كه از همه سزاوارتر براى زمامدارى مسلمین بود، كنار گذاشتید و با راحتى و تن پرورى خلوت كردید و از تنگناى مسئولیت ها به فراخناى بی تفاوتى و بی خیالى روى آوردید.

آنچه را كه حفظ كرده بودید، بیرون افكندید و آنچه را كه فرو برده و اندوخته بودید، از گلو برآوردید.

اما چه باك، این آیه قرآن است كه:

اگر شما و هر كه روى زمین است، كافر شوید، به خدا زیانى نمی رسد و او حمید است و بی نیاز از همگان.

آگاه باشید كه من گفتم آنچه را باید بگویم با اینكه می دانم سستى و خوارى و ترك یارى حق در وجود شما لانه كرده و خیانت و بی وفایى با گوشت و پوستتان عجین شده.

ولى اینها جوشش دل اندوهگین است و فوران خشم و درد و حركت امواج خروشان غمى كه در دریاى دل، تنگى می كند و سر بر ساحل سینه می ساید و رخ می نماید.

به هر حال اكنون حجت بر شما تمام است.

بگیرید این خلافت را و آن فدك را ولى بدانید كه پشت مركب خلافت زخم است و پاى آن تاول. نه سوارى می دهد به شما و نه راه می رود براى شما.

داغ ننگ بر آن خورده است و نشان از غضب خدا دارد. رسوایى ابدى با اوست.

هر كه به آن بیاویزد فردا در آتش خشم خدا كه قلب ها را احاطه می كند فرو خواهد افتاد.

بدانید كه آنچه می كنید در محضر و منظر خداست.

و آنها كه ستم كردند بزودى خواهند دانست كه به چه بازگشتگاهى باز خواهند گشت. و من دختر آنكسى هستم كه شما را از عذاب دردناك پیش رویتان خبر داد.

پس بكنید هرچه می خواهید و ما هم عمل می كنیم و منتظر باشید كه ما منتظر می مانیم".

هرم گدازنده كلام شما فولاد سخت دلها را نه نرم، كه قدرى گرم كرد، زلزله سخن عرش لرزان شما، سنگ قبر دلهاى مرده را از جا نه كند كه سست كرد و تكان داد.

پاها به قدر این پا و آن پا شدن جنبید اما نه به اندازه برخاستن. دستها به قدر از تأسف بر هم نشستن جابجا شد اما نه به اندازه مشت شدن و برآمدن. بركه تعفن گرفته غیرت، موج برداشت، اما نه بقصد جارى شدن و سیل گردیدن و بنیان كندن.

پناه بر خدا اگر براى انعام و احشام سخن گفته بودید، امید فایده بیشتر بود.

فریاد نه، غوغا نه، خروش نه، زمزمه اى در مسجد پیچید، چون پچ پچ وهم آلود و بیم زده زنان، آن هنگام كه دلشان به راهى است و دستشان به كارى دیگر.

جرقه هاى برگرفته از این آتش هولناك كلام، آنقدر كوچك بود كه به آب خدعه اى خاموش می شد.

خلیفه برخاست به پاسخگویى:

- اى دختر رسول خدا! پدرت با مؤمنان عطوف و كریم و رئوف و رحیم بود و با كافران عذاب و عقابى عظیم. درست است كه او پدر تو بوده است و نه زنان دیگر، او برادر شوى تو بوده است و نه دیگران. شوى تو در رفاقت با پیامبر و جلب رضایت و محبت او از همه پیش بود.

شما را جز سعادتمندان دوست نمی دارند و جز شقاوتمندان با شما دشمنى نمی كنند كه شما عترت پاك رسول خدا هستید و برگزیده نجباى جهان.

شما راهنماى ما به سوى خیر بودید و به سمت بهشت. و تو بخصوص برگزیده زنان و دختر برترین پیامبران.

تو در كلامت صادقى و در فراوانى عقلت پیشقدم.

هرگز حقت را از تو نمی گیرم و در مقابل صداقت تو نمی ایستم.

بخدا من هرگز از رأى رسول خدا تجاوز نكردم و جز به اجازه او قدم برنداشتم.

و رائد به قوم و خویش خود دروغ نمی گوید.

من خدا را گواه می گیرم كه از رسول خدا شنیدم كه فرمود:

ما پیامبران، طلا و نقره و خانه و مزرعه به ارث نمی گذاریم. ما فقط كتاب و حكمت و علم و نبوت به ارث می گذاریم و آنچه ما به عنوان طعمه داریم بر عهده ولى امر بعد از ماست، او هرگونه بخواهد بر آن حكم می كند.

و ما فدك را اكنون به مصرف خرید اسب و اسلحه می رسانیم تا مسلمانان بوسیله آن با كفار و سركشان جهاد كنند.

من تنها و مستبدانه دست به این كار نزدم بلكه با اتفاق نظر مسلمانان این اقدام را كردم.

و این مال و ثروت من براى تو و دراختیار تو، از تو دریغ نمی كنم و براى دیگرى ذخیره نمی نمایم.

كه تو سرور بانوان امت پدرت هستى و درخت پاك براى فرزندانت.

فضائل تو را نمی توانم انكار كنم و حتى از شاخ و برگ آن نمی توانم بكاهم آنچه دارم مال تو، ولى تو می پسندى كه من در این مورد بر خلاف گفته پدرت عمل كنم؟!

چقدر از مردم فریب آشكار این كلمات را دریافتند؟ چند بارقه یا جرقه به آب این خدعه خاموش شد؟

شما باز برخاستید و از اینكه در روز روشن، عقل و ایمان مردم را به یغما می بردند، برآشفتید:

سبحان الله! پیامبر خدا از كتاب خدا رویگردان بود؟ پیامبر خدا با احكام خدا مخالفت می كرد؟!

نه، نه، او پا جاى پاى قرآن می گذاشت و در پشت سوره ها راه می رفت.

اما شما، شما می خواهید بر زور، لباس تزویر هم بپوشانید؟ شما می خواهید قلدری تان را با خدعه و نیرنگ بیارائید؟

این كار شما بعد از وفات پیامبر، به همان دامهایى می ماند كه براى هلاك او در زمان حیات او می گستردید.

اینك این كتاب خداست كه میان من و شما، روشن و قطعى و عادلانه، حكم می كند، قرآن می فرماید:

(یَرِثُنِى وَ یَرِثُ مِنْ آلِ یَعْقُوبَ) زكریا از خداوند فرزندى خواست تا از او و آل یعقوب ارث ببرد. و می فرماید: (وَ وَرِثَ سُلَیْمانُ داوُدَ) سلیمان از داود ارث برد.

آرى خداوند در مورد سهم ها، فریضه ها، میراث ها و بهره هاى زنان و مردان، روشن و قطعى حكم كرده تا بهانه دست اهل باطل نماند و براى هیچكس تا قیامت تردیدى پدید نیاید.

و بعد به مكر و خدعه برادران یوسف اشاره فرمودید كه برادر را در چاه افكندند و به خدعه و نیرنگ متوسل شدند و ماجرا را براى پدر به گونه اى دیگر آراستند و یعقوب پدر پاسخ داد:

نه چنین است، این راهى است كه نفس مكارتان پیش پا نهاده است. ماجرا چنین نیست اما من صبر می كنم و خدا هم در روشن كردن ماجرایى كه نقل می كنید كمك خواهد كرد.

اى واى كه حُب جاه و مقام چگونه گوش و چشم را كر و كور و دل را سنگ می كند!

ابوبكر دوباره چشم ها را بست و دهان را گشود:

آرى، خدا و پیامبر راست گفته اند و دخترش نیز راست گفته است. تو معدن حكمتى و موطن هدایت و رحمت و پایه دین و سرچشمه حجت و دلیل.

نمی توانم حرفهاى تو را انكار كنم و سخن حق تو را دور افكنم. اما این مسلمین میان من و تو داورى كنند. قلاده خلافت را اینها به گردن من آویختند و آنچه از تو گرفته ام به اتفاق اینها گرفته ام نه بر مبناى كبر و استبداد و بهره ورى. و خودشان هم شاهدند."

اینجا همان جایى بود كه می بایست اتفاق بیفتد و زمان، همان زمانى بود كه می بایست كودك اعتراض، زاده شود.

چرا كه خلیفه، گناه را گردن مردم می انداخت و غیرت اگر زنده بود، می بایست از جا برخیزد.

اما هیچ اتفاقى نیفتاد. كودك اعتراض در شكم مرد و غیرت، كفنى دیگر پوساند. شما دلتان نیامد كه مردم به این ارزانى خود را بفروشند و به این راحتى روانه جهنم شوند.

رو كردید به مردم و فرمودید:

اى مردم! كه به شنیدن سخن باطل تشنه ترید و راحت از كنار كردار زشت و زیان آور می گذرید.

(اَفَلا یَتَدَبِّروُنَ الْقُرانَ اَمْ عَلى قُلُوبٍ اَقْفالُها).

آیا در قرآن اندیشه نمی كنید یا بر در دلهایتان قفل خورده است؟

نه چنین است. بل كارهاى زشت، دلهاى شما را سیاه كرده است. تیرگى، گوشها و چشمهایتان را گرفته است.

چه بد با قرآن برخورد كردید و چه بد راهى پیش پاى خلیفه نهادید و چه بد معامله اى كردید!

به خدا قسم كه كمرهایتان در زیر بار این گناه خم خواهد شد و وِزر و وَبال آن پشیمانتان خواهد كرد.

زمانى كه پرده هاى غفلت از دلهایتان برداشته شود و زیان هاى این كار آشكار گردد و آنچه را كه حساب نمی كردید، بر شما هویدا شود.

آنجاست كه باطل گرایان زیان می بینند.

باز هم هیچ خبرى نشد.

این چوب بیدارى اگر بر كفن مردگان می خورد، از آن خاك اعتراض برمی خاست. چه مرگى گریبان آن جمع را گرفته بود كه نفخه صور كلام شما هم آنها را از جا تكان نمی داد. واقعاً راحت طلبى، تن پرورى، بی مسئولیتى و آسایش جویى با انسان چنین می كند؟! یا نه خدعه و تزویر و نیرنگ، بدین سادگى عقل و غیرت و شرف و مردانگى را می رباید؟

هر چه بود دیگر كسى نبود كه شایسته سخن شما باشد، لیاقت داشته باشد كه مخاطب شما واقع شود.

باران در شوره زار! و طلوع خورشید در شهر خفاشان!

روى برگرداندید از مردم روى گردانده از خدا و سرِ درد دل با پیامبر گشودید و به این اشعار تمثل جستید:

بعد از تو اخبار غریب و مسائل پیچیده اى بروز كرد، كه تو اگر بودى اینچنین سخت و بزرگ به چشم نمی آمد.

ما تو را از دست دادیم همانند زمینى كه از باران محروم می شود و قوم تو مختل شدند و بیا ببین كه چه نكبتى بار آوردند.

هر خاندانى، قرب و منزلتى داشت در نزد خدا و بیگانگان الاّ ما.

وقتى تو رفتى و پرده خاك، روى تو را پوشاند، مردانى چند، اسرار درونى خود را كه در زمان حیات تو مخفى می كردند، آشكار ساختند.

وقتى تو رفتى، آنها از ما روى گرداندند و ما را خوار كردند و میراث ما را بلعیدند.

تو ماه شب چهارده بودى و نورى بودى كه روشنى می بخشیدى و از جانب خداوند عزیز بر تو كتابها نازل می شد.

جبرئیل با آیات قرآنى مونس ما بود، اما با رفتن تو، همه خیرها پوشیده شد.

اى كاش ما پیش از تو مرده بودیم و اینهمه فاصله میان ما نمی افتاد.

به راستى كه ما بلادیدگان به مصیبتى گرفتار آمدیم كه هیچ عرب و عجمى بدان مبتلا نشده است.

حرف هنوز بسیار مانده بود اما حجت تمام شده بود. شما مسجد را ترك گفتید و راه خانه را پیش گرفتید. وقتى از كنار دیوار مسجد می گذشتید، من احساس كردم كه سنگ و خاك بر شما كرنش می كنند و حضور شما را قدر می دانند. و دیدم كه از سنگ و خاك و در و دیوار كمترند آنها كه در دام سكوت و بی غیرتى افتاده اند.

وقتى شما از مسجد درآمدید، زمزمه اعتراضى ملایم در مسجد پیچید، تكان خوردن برگى خشك بر برگى و نه حتى جنبیدن سنگى بر سنگى.

اما خلیفه همین مقدار را هم منشاء خطر دید، سریع به روى منبر خزید و فریاد كشید:

اى مردم این چه سست عنصرى است كه در برابر هر سخنى كه می شنوید از شما می بینم. این ادعاها و آرزوها كى در زمان رسول خدا بود؟ هر كه دیده یا شنیده بگوید.

آنكه سخن گفت، روباه ماده اى بود كه شاهدش دمش بود.

اینها باعث ایجاد فتنه خواهد شد.

على كسى است كه می خواهد جنگ خلافت را از سر بگیرد و این موضوع كهنه را تازه سازد و براى این منظور از زنان، یارى می طلبد، همانند ام طحال (زن بدكاره معروف) كه بهترین افراد نزد او زن بدكاره است.

بانوى من! سرور زنان عالم! اى كاش این اباطیل، اینجا، در بستر ارتحال شما یادم نمی آمد و جگرم را شرحه شرحه نمی كرد، اما چه كنم از وقتى بستر وفات گشودید و دفتر رفتن را در دست گرفتید. لحظه لحظه یك عمر مظلومیت شما در ذهنم تداعى می شود و بر جانم چنگ می زند.

آن زمان فكر می كردم كه كدام جهنمى می تواند جزاى این جسارت ها قرار بگیرد و اكنون فكر می كنم كه جهنم چگونه می تواند جهنم را در خویش بگیرد، آتش چگونه می تواند آتش را بسوزاند؟!

پس از آن ماجرا دیگر هیچ حادثه اى به چشمم غریب نمی آید و مردم در نظرم به پشیزى نمی ارزند.

مردمى كه می توانند جگر پاره رسول خدا را در چنگال كفتار ببینند و سكوت كنند.

كاش این خاطرات مظلومیت شما در ذهنم مرور نمی شد، عجبا! حرفهایى كه تداعی اش جگرم را از شرم می سوزاند، شنیدن و دیدنش حتى عرق شرم بر پیشانى مردم ننشاند.

یادم هست كه فقط ام سلمه - زنى مردتر از مردنمایان مسجد، از جا برخاست، در مقابل خلیفه ایستاد و گفت:

آیا در مورد كسى چون فاطمه زهرا، دختر رسول خدا، باید چنین سخنانى گفته شود در حالیكه والله او حوریه اى است در میان انسانها و چون جان است براى جسم جهان.

او كسى است كه در دامان پاكان تربیت شده و هنگام ولادت در میان فرشتگان، دست به دست گشته و دامان زنان پاكیزه، مهد تربیت او بوده و به بهترین وجهى رشد كرده و به نیكوترین وضعیتى تربیت یافته.

آیا گمان می برید كه پیامبر، میراث او را بر وى حرام كرده و او را در این باره بی خبر گذاشته، در حالیكه خداى متعال می فرماید: (وَ أَنْذِرْ عَشِیرَتَكَ الْأَقْرَبِینَ) یا اینكه پیامبر به او خبر داده و زهرا مخالفت كرده و چیزى را كه از آن او نبوده، مطالبه كرده؟

او سرور و برگزیده زنان عالم است و مادر جوانان اهل بهشت و همتاى مریم. پدر او كه خاتم پیامبران بود به خدا سوگند كه نگران گرما و سرماى زهرا بود، یك دست خود را زیر سر فاطمه می گذاشت و دست دیگرش را حفاظ او قرار می داد. این فاطمه چنین كسى است و شما در محضر چنین شخصیتى دست به جسارت زدید. آرامتر! اینقدر تند نروید! پیامبر شما را می بیند و به هر حال روزى بر خدا وارد خواهید شد. واى بر شما آنگاه كه جزاى اعمالتان را می بینید.

این اعتراض، تنها كارى كه كرد قطع مواجب ام سلمه از بیت المال بود. به دستور خلیفه، شاید دیگران هم از همین می ترسیدند كه لب به سخن نمی گشودند.

همه، اما همه چیز خود را چه ارزان می فروختند! چه زشت! چه شنیع! چه دردآور! چه ننگ آلود! دین در مقابل دینار! ناموس در قبال مال! و بهشت در ازاى... هیچ چیز... رایگان!

شرمسارم بانوى من كه در ذهن و دلم كه به هر حال محضر و منظر شماست، این خاطرات تلخ را مرور كردم. دست خودم نبود، جاى پاى هر كدام از این جنایات، چروكى شده است بر پیشانى و چهره شما كه با زبان بی زبانى همه گذشته را تداعى می كند.

بی جهت نیست كه از شوى مظلوم خویش، على مرتضى خواسته اید شما را با لباس غسل دهد، چرا كه یك دفتر مصیبت در بازو و پهلوى شما نهفته... نه... آشكار است و دیدن این عَلَم هاى مصیبت، تاب و توان از دل على می رباید و جان على را می خراشد.

من فقط مبهوت طاقت شوى شما ابوالحسن ام كه چه می كند در زیر بار اینهمه مصیبت!

## دوران غربت و پیمان شکنى

مادر نمیر! مردن براى تو زود است و یتیمى براى ما زودتر.

ما هنوز كوچكیم، از آب و گل در نیامده ایم. هنوز سرهایمان طاقت گرد یتیمى ندارد.

نهال تا وقتى كه نهال است احتیاج به گلخانه و باغبان دارد، تاب سوز و سرما و باد و طوفان را نمی آرد، و ما از نهال كوچكتریم و از غنچه ظریف تر.

اما نه، نمان براى محافظت از ما، نمان براى اینكه از ما مراقبت كنى.

تو خود اكنون نیاز به تیمار دارى. بمان براى اینكه ما تو را بر روى چشمهاى خود مداوا كنیم.

تو اكنون به كشتى نجات طوفان زده اى می مانى كه به سنگ كینه جهال غریق، شكسته اى و پهلو گرفته اى.

بمان براى اینكه ما بی مادر نباشیم. بمان براى اینكه ما مادرى چون تو داشته باشیم.

می دانم كه خسته اى، می دانم كه مصیبت بسیار دیده اى، زجر بسیار كشیده اى، غم، بسیار خورده اى و می دانم كه به رفتن مشتاق ترى تا ماندن و به آنجا دلبسته ترى تا اینجا.

اما تو خورشیدى مادر! بمان! به خفاشان نگاه نكن، این كورى مسرى و مزمن دلت را مكدر نكند، تو بخاطر همین چند چشم كه آفتاب را می فهمند بمان.

می دانم كه تو به دنبال چشمى براى دیدن و دلى براى فهمیدن گشتى و نیافتى.

من با چشمهاى كودكانه خودم شاهد بودم كه تو با آن حال نزار، سوار بر مركب می شدى و به همراه پدرم على و دو برادرم حسن و حسین، شبانه بر در خانه هاى تك تك مهاجرین و انصار می رفتید و آنها را به دریافتن حقیقت، دعوت می كردید.

اى گروه مهاجرین و انصار! خدا را، پیامبر را و وصى و دخترش را یارى كنید. این شما نبودید كه با پیامبر بیعت كردید و عهد بستید كه فرزندان او را به مثابه فرزندان خود بشمارید؟

هر ظلمى را كه بر خاندان خود نمی پسندید، بر خاندان رسول هم نپسندید؟

اكنون اگر مَردید به عهد خود وفا كنید.

اما مرد نبودند، به عهد خود وفا نكردند، بهانه آوردند، بهانه هایى كه حتى كودكانشان را می خنداند و دل برزگان را به آتش می كشید:

- حیف شد، ما دیگر با ابوبكر بیعت كرده ایم.

- دیر آمدید، اگر زودتر گفته بودید، با شما بیعت می كردیم.

- براى ما كه فرقى نمی كند، شما هم زودتر می آمدید با شما بیعت می كردیم.

- حق با شماست ولى كارى است كه شده.

- افسوس، نصّ پیامبر آن زمان یادمان نبود.

- عجب! ماجراى غدیر را به كل فراموش كرده بودیم، حالا كه گذشته...

- آیه تطهیر مختص شماست ولى....

- من قرآن را حفظم... ولى... آیه اكمال رسالت هم در قرآن هست، بله، ولى...

- فدك را یادم هست پیامبر به شما بخشید ولى در افتادن با خلیفه زندگى آدم را ساقط می كند.

- بگذارید زندگی مان را بكنیم...

- آرامشمان به هم می خورد...

اینها كه مهاجرین و انصار بودند، اصحاب بودند، جواب هایى از این دست دادند، واى به حال بقیه. یادم هست كه آخرین خانه، خانه معاذبن جبل بود، حرفها را كه شنید گفت:

- كسى دیگر هم حاضر به حمایت از شما شده است؟

و تو مادرم، پاسخ گفتى كه:

- نه، هیچكس.

معاذبن جبل گفت:

- پس از من تنها، چه كارى ساخته است؟

یعنى كه: من هم «نه».

تو روى برگرداندى و گفتى:

- معاذ! دیگر با تو سخن نمی گویم تا بر پیامبر وارد شوم.

شنیدم كه بعد از تو، پسر معاذ از راه می رسد و ماجرا را از پدرش می پرسد و وقتى حرف آخر تو را می شنود به پدرش می گوید:

- من هم دیگر با تو حرف نمی زنم تا بر پیامبر وارد شوم.

كاش این مردم می فهمیدند كه مهر تو یعنى چه، قهر تو یعنى چه؟ لطف تو یعنى چه؟ خشم تو یعنى چه؟

رسول الله بسیار تلاش كرد كه این معنا را به مردم بفهماند اما نشد. نتوانست.

در ملاء عام جار زد كه:

- اى فاطمه مهر تو یعنى جواز بهشت و قهرتو یعنى قعر جهنم.

- اى فاطمه مهر تو یعنى مهر خدا، قهر تو یعنى قهر خدا.

- اى فاطمه رضاى تو رضاى خداست و خشم تو خشم خداست.

همه این ماجراها مگر چند روز پس از وفات پیامبر اتفاق افتاد؟ چه كسى خشم آشكار تو را نفهمید؟ چه كسى نارضایى تو را از اوضاع و زمانه درك نكرد؟

اگر كسى به من بگوید كه من گونه نیلگون مادرت را، جاى سیلى عمر را بر گونه مادرت ندیدم، می گویم:

- بازویش را چطور؟ جاى تازیانه هاى عمر را هم ندیدى؟

اگر بگوید ندیدم، می گویم:

- صداى ناله او را از میان در و دیوار چطور، آن را هم نشنیدى؟

اگر بگوید نشنیدم، می گویم:

- دود و آتش را چطور؟ سوزاندن در خانه رسول الله را هم، ندیدى؟

اگر بگوید دودش به چشمم نیامد یا نرفت، می گویم:

- گریه هاى آشكار و شب و روز مادرم را چطور؟ آن را هم ندیدى؟ نشنیدى؟ گریه اى كه پس از آن مردم آمدند و گفتند: به فاطمه بگوئید یا روز گریه كند یا شب، آسایش ما مختل شده است.

اگر بگوید، ندیدم، نشنیدم، می گویم:

- خطبه مسجد را چطور؟ آن را هم نبودى؟ ندیدى؟ نشنیدى؟ مگر هیچ مردى در مدینه بود كه به مسجد نیامده باشد؟

اگر بگوید، نبودم، ندیدم، نشنیدم، می گویم:

- اعلام قهر با خلیفه را چطور؟ این را كسى نمی تواند بگوید، نشنیدم، نفهمیدم، چرا كه اعلام قهر تو با ابوبكر و عمر، آنچنان انتشار یافت كه همین دو - كه آنهمه مصیبت را به روزت آورده بودند - به دست و پا افتادند.

داشت از مردم مردار، مردم مقبور، مردم جنازه صدا درمی آمد كه:

- چه شده است؟ دختر پیامبر با خلیفه سخن نمی گوید.

و اینها می بایست، فكرى بیندیشند، به خدعه اى بیاویزند و نیرنگى بسازند.

دهها نفر را واسطه كردند تا از تو وقت ملاقات بگیرند و تو به همه پاسخ رد دادى.

آخرالامر دست به دامان پدرم على شدند.

على به باران می ماند، بر مؤمن و كافر بی مضایقه می بارد. على كه از سینه عمروبن عبدود بی تقاضا برمی خیزد، تقاضاى دشمنش را زمین نمی زند، هر چند كه در جوف این تمنا، نیرنگ خفته باشد و او این نیرنگ را بداند و خدعه سازان و نیرنگ بازان را بشناسد.

پدر به تو گفت:

- آن دو تقاضاى ملاقات كرده اند، شما چه می گوئید؟

تو گفتى:

- على جان! تو رأى مرا می دانى، اما خانه، خانه توست و من مطیع فرمان تو. (27)

وقتى آن دو وارد شدند و سلام كردند، تو روى برگرداندى و دیوار را بر آندو ترجیح دادى.

ابوبكر گفت:

- ما اشتباه كرده ایم، پشیمانیم، آمده ایم كه از گناه ما بگذرى و ما را ببخشى.

دروغ می گفتند، وقاحت بسیار می خواست گفتن این چند كلام. آنچه آنها كرده بودند اول غصب خلافت بود، دوم غصب فدك و باقى كارها به تبع آن.

بازگشت از این دواشتباه یعنى دست برداشتن از خلافت و پا كشیدن از فدك.

و زمان براى این هر دو دیر نبود.

پس آنها قائل به اشتباه خود نبودند، دروغ می گفتند، از كرده هاى خود پشیمان نبودند، می خواستند هم خلافت و فدك را داشته باشند و هم از خشم و غضب تو در منظر عام در امان بمانند و این هر دو با هم نمی شد. زر و زور را گرفته بودند، می خواستند به ریسمان تزویر هم چنگ بزنند و تو این ریسمان را با خنجر كیاست بریدى.

گفتى - البته نه به آنها - به پدرم على گفتى كه به آنها بگوید:

- من عهد كرده ام با شما سخن نگویم، اما اكنون یك سؤال از شما می كنم، حاضرید كه به صدق جواب دهید؟

آن هر دو سوگند خوردند به خدا كه جز به راستى پاسخ نگویند.

به پدر گفتى كه از آنها بپرسد، این كلام رسول الله را به گوش خود شنیده اند كه:

- فاطمه پاره تن من است و من از اویم، هر كه او را بیازارد، مرا آزرده و هر كه مرا بیازارد، خدا را آزرده و هر كه پس از مرگم او را بیازارد، همانند كسى است كه در زمان حیاتم او را آزرده و هر كه در زمان حیاتم او را بیازارد، همانند كسى است كه پس از مرگم او را آزرده.

آندو گفتند:

- آرى بخدا سوگند كه این كلام پیامبر را شنیده ایم.

بار دوّم و سوّم همان سؤال را پرسیدى و همین پاسخ را شنیدى.

و بعد تو مادر! رو به آسمان كردى و گفتى:

- «خدایا. من تو را گواه می گیرم و همه اینها را كه در اینجا نشسته اند به شهادت می طلبم كه ایندو مرا آزرده اند، من از ایندو ناراضی ام و تا زمان لقاى خداوند با ایندو سخن نخواهم گفت. خدایا! من به هنگام دیدار، شكایت ایندو را به تو خواهم كرد و به تو خواهم گفت كه ایندو با من چه كردند.»

ابوبكر این حرفها را كه شنید، اظهار گریه و ناراحتى كرد و گفت: «كاش من مرده بودم، كاش مرا نزائیده بود.»

اما از آنچه گرفته بود، هیچ پس نداد. عمر كه خیال كرد گریه و اظهار تأسف، واقعى است برآشفت و ابوبكر را دعوا كرد:

- «این چه وضعى است، تعجب از مردمى است كه تو پیرمرد بی عقل را خلیفه خود كرده اند. تویى كه به خاطر خشم یك زن بی تابى می كنى و از رضایتش خوشحال می شوى. تو را با خشم یك زن چه كار، بلندشو.»

همیشه عمر بود كه ابوبكر را بلند می كرد و می نشاند.

هر دو بلند شدند و از خانه رفتند، چیزى براى فریفتن عوام به دست نیاورده بودند.

پدر كه خود اسوه صلابت بود، از اینهمه استوارى تو لذت می برد، اما دلش از مشاهده حال و روز تو خون بود. زنى هیجده ساله، اما این طور مریض و رنجور و خسته.

خدا بكشد دشمنان تو را مادر. كه در طول چند ماه با سوهان خباثت، رشته حیات تو را بریدند. ام كلثوم به فداى چشمهایى كه لحظه به لحظه بی فروغ تر می شوند.

## آتش ظلم بر خانه وحى

من هم مثل شما تعجب كردم وقتى كه دیدم عده اى زن پشت در خانه جمع شده اند.

شما به من فرمودید:

- اسماء! ببین چه خبر است.

من رفتم و خبر آوردم كه:

- عده اى از زنان مهاجر و انصار به عیادت شما آمده اند.

من می دانستم كه دل مباركتان از هر چه مهاجر و انصار، خون است اما هم می دانستم كه كرامت شما میهمان را از در خانه نمی راند، اگر چه میهمان، جفاكار و خیانت پیشه باشد.

این بود كه گفتم داخل شوند. عده شان زیاد بود. وقتى دور بستر شما را گرفتند. اتاق كاملاً پر شد. آدمى دراین چهار روز عمر چه چیزهاى غریبى كه نمی بیند. آن از ملاقات عمر و ابوبكر و این هم از عیادت زنان مهاجر و انصار.

پیكر را غرق زخم می كنند و می آیند به عیادت زخمى!

نشتر بر جگر فرو می برند و بعد، از حال و روز جراحت سؤال می كنند.

كاش بیایند براى زخم زدن، لااقل جاى سالم را برمی گزینند. می آیند به عنوان مرهم گذاشتن و درست بر روى زخم می نشینند.

یكى از آنها به نیابت از سوى همه سؤال كرد:

- «كَیْفَ اَصْبَحْتِ مِنْ عِلّتكِ یا اِبْنَةَ رَسُولِ الله؟»

- اى دختر رسول خدا! با این بیمارى شب را چگونه به صبح آوردید؟

اگر چه پهلوتان شكسته بود، اگر چه میخهاى در به سینه تان فرو رفته بود، اگر چه كودك نازنینتان سقط شده بود، اگر چه بازویتان مجروح بود و صورتتان كبود، اما اینها همه منشأ روحى داشت، منشاء معنوى داشت.

شما به حادثه اى طبیعى كه بیمار نشده بودید، پایتان كه به سنگ نگرفته بود، جسمتان كه غفلتاً به زمین و در و دیوار نخورده بود، اگر چنین بود، در مقابل سؤال آنان می گفتید:

- دردم كم شد است یا نشده است، جراحتم بهبود یافته یا نیافته است...

اما بیمارى شما كه اینها نبود، اینها تبعات بیمارى بود.

علت بیمارى شما، شوى من ابوبكر و فرماندهش عمر بودند و فضاى مناسب براى بروز و رشد بیمارى همین مردم، همین مهاجر و انصار. همین دور افتادگان از وادى شرف.

اگر همین مردم در دام جهل مركب فرو نمی افتادند كه غصب خلافت ممكن نمی شد و اولین ضربه بر فرق روح شما وارد نمی آمد.

اگر همین مردم، افسار بی غیرتى و بی حمیّتى را از گردن خود درمی آوردند كه فدك به سادگى مصادره نمی شد و دومین شمشیر بر سینه روح شما فرود نمی آمد و شما را از پاى درنمی آورد.

در شب تاریك، جهالت مردم است كه می توان به خانه دختر پیامبر هجوم برد و آن را به آتش كشید، در روز روشن بصیرت كه دست از پا نمی توان خطا كرد.

وقتى مردم به بن بست هاى خیانت پناه برده اند و خیابانهاى سیاست را خالى گذاشته اند می توان در خیابان مدینه النبى، به گونه عزیز خدا و دختر رسول خدا سیلى زد آنچنانكه خون در چشمهایش بنشیند و اشك از دیدگانش بریزد.

گاهى من تصور می كنم، خدایى كه اشك بندگان را دوست دارد، حتى گریه هاى محرابى شما را دلش نمی آید ببیند، چگونه سنگ دل این مردم را سیل اشك هاى مظلومانه شما تكان نداد!؟

آرى بانوى من، وقتى مردم به سردابهاى آسایش می خزند، می توان ریسمان در گردن خورشید انداخت و از او بیعت با شب را طلب كرد.

خورشید عهد ببندد كه - چند سال؟ - نتابد تا شب بتواند راحت زندگى كند.

همیشه كور باد این چشمهاى شب جوى شب پرست.

به ابوبكر گفتم:

- من اگر چه با مركب جهالت به خانه تو فرود آمدم، اما شأن من بسیار برتر از همسرى با توست، شأن من كنیزى زهراست، اگر كه منت گذارد و راه دهد و بپذیرد.

و شما پذیرفتید و عاقبت و آخرت مرا نجات دادید، اكنون كه می روید سلام مرا به پدرتان برسانید و بگوئید كه اسماء بنت عمیس اینجایى است، آنجایى نیست. كنیز این كوخ است، بانوى آن كاخ نیست، از قول من به آسیه هم سلام برسانید.

من بی تاب بودم ببینم شما در مقابل سؤال این عیادت كنندگان چه پاسخى می دهید. و اصلاً تردید داشتم كه شما با آن كسالت و نقاهت و حضور اینان و تداعى آنهمه درد، بتوانید لب بگشائید و حرفى بزنید.

اما غوغا كردید، انگار این كلام: «كَیْفَ اَصْبَحْتِ؟»، چگونه صبح كردید؟، طوفانى بودكه خاكسترها را از روى آتش كنار زد و شعله هاى درد، زبانه كشید.

انگار نشترى بود بر زخم كهنه كه خون تازه از آن جارى كرد.

محكم و استوار نشستید و با نام نامى معبود شروع كردید:

«اَصْبَحْتُ وَاللهِ عائِفةً لِدُنْیا كُنَّ، قالِیَةً لِرِجا لِكُنَّ.

لَفَظْتُهُمْ بَعْدَ اَنْ عَجَمْتُهُمْ

وَ شَنَئْتُهُمْ بَعْدَ اَنْ سَبَرْتُهُم

فَقُبْحاً لِفُلُولِ الْحَدّ

وَالْلَعْبَ بَعْدَ الْجِدِ

وَ قَرْعِ الصَفاةِ وَ صَرْع الْقَناةِ

وَ خَطَلِ آلاراء وَ زَلَلِ اْلاَهْواء

وَ بِئسَ ما قَدَّمَتْ لَهُمْ اَنْفُسُهُمْ

اَنْ سَخِطَ الله عَلَیْهِمْ وَ فِى الْعَذابِ هُمْ خالِدُون...»

به خدا در حال صبح كردم كه از دنیاى شما بیزارم و از مردان شما خشمگین.

مردانتان را آزمودم، تنفرم را برانگیختند.

دیندارى و پایمردی شان را محك زدم، بی دین و ناجوانمرد از بوته آزمایش درآمدند و روسیاهى جاودانى را براى خود خریدند.

مردان شما به شمشیرهاى شكسته و تیغ هاى كند و زنگار خورده می مانند و چه زشت است این سستى و مسخرگى و رخوت بعد از آنهمه تلاش و كوشش و جدیت.

و چه قبیح است این شكاف برداشتن نیزه مردانگى و خوارى و تسلیم در برابر هر كس كه بر آنان فرمانروایى كند.

و چه دردآور است این لغزش در مسیر و انحراف از هدف و فساد در عقل و اندیشه.

یادتان هست؟ این آیه از قرآن را كه:

كافران از بنی اسرائیل بر زبان داود و عیسى بن مریم لعن گردیدند زیرا كه آنان عصیان نموده و تعدى می كردند. نهى از منكر نمی كردند و خود فاعل منكر بودند و چه بد عمل می كردند. بسیارى از آنان را می بینى كه با كافران دوستى می ورزیدند و چه زشت است آنچه از پیش براى خود فرستادند چرا كه غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه اند."

آرى، چه زشت است آنچه - مردان شما! - از پیش براى خود فرستادند چرا كه غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه اند.

پس به ناچار من كار را به آنان واگذاردم و ریسمان مسئولیت را در گردنشان انداختم و آنان بار سنگین حق كشى را بر دوش كشیدند در حالیكه من با حربه حقیقت و استدلال از هر سو آنان را احاطه كرده بودم.

پس لب و دهان و دست و گوش آنان بریده باد و هلاكت سرنوشت محتومشان باد. واى بر آنان!

چرا نگذاشتند حق در مركز رسالت قرار یابد؟ و چرا پایگاه خلافت نبوى را از منزل وحى دور كردند؟ همان منزلى كه مهبط جبرئیل روح الامین بود و پیكره رسالت بر پایه هاى آن استوار شده بود.

چرا افراد مسلط به امور دنیا و آخرت را كنار زدند و افراد نالایق را جایگزین كردند؟

این، بی تردید زیانى آشكار و بزرگ است.

چه چیز سبب شد كه از ابوالحسن كینه به دل بگیرند و او را كنار بگذارند؟

من به شما می گویم.

به این دلیل كه شمشیر عدالت او خویش و بیگانه نمی شناخت.

به این دلیل كه او از مرگ هراس نداشت.

به این دلیل كه با یك لبه شمشیرش، دقیق و خشمگین، ریشه شرك و فساد را می برید و با لبه دیگر بقیه را در سر جاى خود می نشاند.

به این دلیل كه در مسیر رضاى خدا از هیچ چیز باك نداشت و به هیچ كس رحم نمی كرد.

به این دلیل كه در كار خدا اهل سازش و مداهنه و مدارا نبود.

سوگند به خدا كه اگر در مقابل دیگران می ایستاد و زمام امور خلافت را كه رسول الله به على سپرده بود، از دستش در نمی آوردید او كارها را سامان می بخشید و امت را به سهولت در مسیر هدایت و سعادت قرار می داد و به مقصد می رساند و كمترین حقى از كسى ضایع نمی شد و حركت این مركب اینقدر رنج آور نمی گشت.

على در آنصورت مردم را به سرچشمه صافى و زلال و همیشه جوشانى می رساند كه كاستى و كدورت در آن راه نداشت، آب از همه سویش سرریز می شد و همه سیراب می شدند و هیچكس تشنه نمی ماند.

على در پنهان و آشكار، در حضور یا غیبت مردم، خیرشان را می خواست.

اهل استفاده از بیت المال نبود و از حطام دنیا هم فقط به قدر نیاز برمی گرفت، آب آنقدر كه تشنگى فرو بنشیند و غذایى مختصر آنقدر كه گرسنگى با آن مرتفع شود. همین و بس. على همین قدر را هم به زحمت از دنیا برمی داشت.

على خود شاهین و میزان است. اگر او بر مسند خلافت می نشست معلوم می شد كه زاهد كیست و حریص كدام است. معلوم می شد كه چه كسى راست می گوید و چه كسى دروغ می پردازد. این كلام قرآن است كه می فرماید:

اگر اهل قریه ها ایمان آورده و تقوى پیشه می كردند، درهاى بركات زمین و آسمان را بر آنان می گشودیم ولى دروغ گفتند، پس ما هم آنان را در برابر آنچه كسب كرده بودند، گرفتیم. و این حال و روز شماست در آینه قرآن كه:

و از اینان كسانى كه ظلم كردند، نتایج سوء دست آوردهایشان بزودى بدانان خواهد رسید و آنان عاجز كننده ما نیستند.

هان! پس به هوش باشید و به گوش گیرید.

راستى كه روزگار چه بازی هاى شگفتى دارد و چه غرایبى را پیش چشم می آورد.

اما حرفهاى اینان شگفت آورتر است!

اى كاش می دانستم كه مردان شما چرا چنین كردند، چه پناهگاهى جستند، به كدام ستون تكیه زدند؟ به كدام ریسمان آویختند؟ كدام پایگاه را برگزیدند؟ بر كدامین خاندان پیشى گرفتند؟ به چه كسانى چیرگى یافتند؟ به كدام امید اینهمه جفا كردند؟

عجب سرپرست بدى را برگزیدند و عجب جایگاه زشتى را انتخاب كردند!

ستمگران در بد منزلى مقیم می شوند و به بدنتایجى دست می یابند.

بخدا كه بجاى بالها و شاهپرها، كُركها و پَرچه ها را برگزیدند و دم را بر سر و پشت را بر سینه ترجیح دادند.

پس نفرین بر قومى كه خیال كردند خوب عمل می كنند اما جز زشتى و پلیدى نكردند.

قرآن می گوید: اینها فاسدند ولى نمی دانند.

واى بر آنان.

این كلام قرآن را به یاد بیاورید:

آیا آنكس كه به حق راه یافته، شایسته تر است براى پیروى یا آنكس كه خود محتاج هدایت است و بی هدایت راه نمی یابد؟

چه شده است شما را؟ چگونه حكم می كنید؟ هشدار! بجان خودم سوگند كه بذر فتنه پاشیده شد و فساد انتشار یافت.

پس منتظر باشید تا این بذر شوم به ثمر بنشیند و نتایج فساد، آشكار شود.

از این پس از پستان شتر اسلام وخلافت، بجاى شیر، خون فوران خواهد كرد و زهرى مهلك بیرون خواهد ریخت.

و اینجاست كه باطل گرایان زیان خواهند كرد و آیندگان، نتایج كار پیشینیان را خواهند دید. اینك این فتنه ها و این قلب هاى شما و بشارت بادتان به شمشیرهاى آخته و استیلاى ستمگران و جبابره.

بشارت بادتان به هرج و مرج گسترده و نامحدود و استبدادى ظالمانه و دردآلود. اموال و حقوقتان از این پس به غارت خواهد رفت و جمعتان پراكنده خواهد شد.

دریغ و حسرت و افسوس بر شما. كارتان به كجا خواهد كشید؟!

افسوس كه چشم دیدن حقیقت ندارید و من چگونه می توانم شما را به كارى وادارم كه از آن كراهت دارید؟

حرف، هنوز بسیار مانده بود، پیدا بود از حالت چشمهایتان. آن بار سنگین دل چیزى نبود كه با این چند كلام، سبك شود، اما انگار نفس دیگر یارى نمی كرد. نفسى عمیق از سر درد كشیدید و آرام گرفتید.

چهره ها و چشمهاى میهمانان شما را مرور كردم، معلوم نبود كه آنچه موج می زند، بهت و حیرت است، شرم و خجلت است، اندوه و حسرت است یا پشیمانى و ندامت.

حسى غریب بود، شاید آمیزه اى از این حس هاى متفاوت.

هر احساسى در انسان، جلوه اى دارد اما اگر چندین حس با هم درآمیخت، كار عكس العمل را مشكل می كند.

به همین دلیل، هیچكدام نمی دانستند چه كنند.

بالاخره یكى از آنها، زبان گشود ولى نگفت: اشتباهمان را جبران می كنیم، بیعتمان را پس می گیریم و به صراط مستقیم برمی گردیم، گفت:

- اگر اینها را قبل از بیعت با ابوبكر می دانستیم، یقیناً با او بیعت نمی كردیم حتماً كسى را جز على برنمی گزیدیم ولى...

دروغ می گفتند، مثل كسى كه خود را به خواب زده است و وقتى صدایش می كنى. بگوید: من خوابیده ام. به همین روشنى، به همین جسارت و به همین وقاحت.

شما فرمودید:

- بس كنید. بروید پى كارتان و بیش از این عذر نتراشید. این حرفها كه می زنید در پس آن كارها كه كرده اید، پشیزى نمی ارزد.

شما یك عیادت كننده دیگر هم داشتید كه البته از این سنخ نبود، اهل درد بود، اهل صداقت بود.

ام سلمه همان سؤالى را از شما كرد كه این زنان كردند، او هم پرسید: چگونه شب را به روز آوردید؟

با آنها عتاب كردید، اما با ام سلمه درد دل فرمودید:

- "كارم شده است سعى میان غم و اندوه، هروله میان غربت و مصیبت، پدر از دست داده و حق مسلم شوهر، غصب شده.

دیدى كه، به حكم خدا و پیامبر، پشت پا زدند و خلافت را از وصى پیامبر و امام پس از او گرفتند، چرا؟ چون از على كینه داشتند، چون پدران مشرك و ملحدشان را در جنگ بدر و احد كشته بود.

بانوى من تصور نمی كنم كسى مظلوم تر و محجوب تر از شما در طول تاریخ بوده باشد و خیال نمی كنم پس از شما كسى بیاید كه این همه بزرگوار باشد و اینهمه ستم ببیند. من آمده بودم كه در محضر شما حجب و حیا بیاموزم اما به روشنى دیدم كه این كوزه طاقت بحر ندارد.

هیچ نامحرمى در طول حیات، شما را ندید و شما به روشنى غصه فاصله میان مرگ و مقبره را می خورید.

به من فرمودید:

- این تابوت هاى تخت مانند، زن و مرد را از هم متمایز می كنند، كاش تابوتى بود كه اندام آدم از روى آن مشخص نمی شد.

چه دقت مؤمنانه اى! چه وسواس محجوبانه اى! چه تأمل شیرینى!

عرض كردم:

در حبشه كه بودم تابوت هایى دیدم با لبه هایى بلند، بطورى كه پیكر در آن جاى می گرفت و بر روى آن پارچه اى می افتاد.

و بعد با چند شاخه، آن شكل را به شما نشان دادم.

شما خرسند شدید، لبخندى از سر رضایت بر لبانتان نشست و فرمودید:

چه چیز خوبى! حجم بدن را مشخص نمی كند و تفاوت میان زن و مرد را آشكار نمی سازد. براى من چنین چیزى بساز و پس از مرگ، مرا در آن جاى بده.

خوشحال شدم از اینكه كارى به من سپردید اما دوست نداشتم كه این كار، به كار بعد از مرگ شما بیاید.

اكنون من آن را ساخته ام و فقط دعا می كنم كه فاصله میان شما كه سازنده منید با آن تابوت كه ساخته من است، لحظه به لحظه بیشتر شود.

## شهادت دخت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم

فرشتگان بال در بال پرواز می كردند و فرود می آمدند، آنچنانكه آسمان را به تمامى می پوشاندند.

دو فرشته پیش روى آنها بودند كه طلایه دارشان به نظر می آمدند.

آمدند، سلام كردند و مرا در هودج بالهاى خود به آسمان بردند، ناگهان بوى بهشت به مشامم رسید و بعد باغها و بوستانها و جویبارها، چشمم را خیره كردند.

حوریه ها صف در صف ایستاده بودند و ورود مرا انتظار می كشیدند.

اول خنده اى بسان واشدن گلى و بعد همه با هم گفتند:

- خوش آمدى اى مقصود خلقت بهشت و اى فرزند مخاطب «لولاك لما خلقت الافلاك».

ملائكه باز هم مرا بالاتر بردند. قصرهاى بی انتها، حله هاى بی همانند، زیورهاى بی نظیر.

آنچه چشم از حیرت خیره و دهان از تعجب گشاده می ماند.

و بعد نهرآبى سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشك.

و بعد قصرى. و چه قصرى!

گفتم:

- اینجا كجاست؟ این چیست؟ از آن كیست؟

گفتند:

- اینجا فردوس اعلى است، برترین مرتبه بهشت. منزل و مسكن پدر تو و پیامبران همراه او و هر كه خدا با اوست. و این نهر، كوثر است.

قصر انگار از دُرّ سفید بود و پدر بر سریرى تكیه زده بود.

مرا كه دید، از جا برخاست، در آغوشم گرفت، به سینه اش چسباند و میان دو چشمم را بوسه زد، به من گفت:

- اینجا جایگاه تو، شوى تو و فرزندان و دوستداران توست. بیا دخترم كه سخت مشتاق توام. من گفتم:

- بابا! بابا جان! من مشتاق ترم به تو. من در آتش اشتیاق تو می سوزم.

زنده شدم وقتى كه باز - اگرچه در خواب - پیامبر را، پدر را صدا كردم و صداى او را شنیدم. یادم آمد كه این افتخار، تنها از آن من است كه می توانم او را بی هیچ كنیه و لقب، بابا صدا كنم. وقتى آن آیه نازل شد كه:

(لا تَجْعَلُوا دُعاءَ الرَّسُولِ بَیْنَكُمْ كَدُعاءِ بَعْضُكُمْ بَعْضا...)

من پدر را پیامبر و رسول الله صدا كردم و او دستى از سر مهر بر سرم كشید و گفت:

- این آیه براى دیگران است فاطمه جان. تو مرا همان بابا صدا كن. تو به من بابا بگو. بابا گفتن تو قلب مرا زنده تر می كند و خدا را خشنودتر.

شاید او هم می دانست كه چه لطفى دارد براى من، پیامبر با آن عظمت را بابا صدا كردن.

پدر گفت كه همین امشب میهمان او خواهم بود.

اكنون على جان! اى شوى همیشه وفادارم! اى همسر هماره مهربانم! من عازمم. بر من مسلّم است كه از امشب میهمان پدرم و خداى او خواهم بود.

گریزانم از این دنیاى پربلا و سراسر مشتاقم به خانه بقا. تنها دل نگرانی ام براى رفتن، تویى و فرزندانم. شما تنها پیوند میان من و این دنیائید كه كار رفتن را سخت می كنید اما دلخوشم به اینكه شما هم آخرتى هستید، مال آنجائید. شما جسمتان در اینجاست. دیدار با شما از آنجا و در آنجا آسان تر است.

على جان! ولى جدا شدن از تو همین قدر هم سخت است. به همین شكل هم مشكل است. به خدا می سپارم شما را و از او می خواهم كه سختی هاى این دنیا را بر شما آسان كند.

على جان! من در سالهاى حیاتم همیشه با تو وفادار بوده ام، از من دروغ، خدعه، خیانت هرگز ندیده اى. لحظه اى پا را از حریم مهر و وفا و عفاف بیرون نگذاشته ام. بر خلاف فرمان و خواست و میل تو حرفى نگفته ام، كارى نكرده ام.

اعتقادم همیشه این بوده است كه جهاد زن، رفتار نیكو با همسر است، خوب شوهردارى است. و از این عقیده تخطى نكرده ام.

على جان! مرگ، ناگزیر است و انسانِ میرنده ناگزیر از وصیت و سفارش.

على جان! به وصیت هایم عمل كن، چه آنها را كه در رقعه اى مكتوب آورده ام و چه اینها را كه اكنون می گویم.

در آنجا باغهاى وقفى پیامبر را نوشته ام كه به حسن بسپارى و او به حسین و حسین به امامان پس از خویش تا آخر.

و نیز سهمى براى زنان پیامبر و زنان بنی هاشم و بخصوص أمامه دختر خواهرم قائل شده ام و اگر چیزى ماند براى ام كلثوم دخترم.

اینها را نوشته ام اما حرفهاى مهم ترم مانده است.

اول اینكه تو پس از من ناگزیرى به ازدواج كردن، ازدواج كن و امامه، خواهرزاده ام را بگیر كه او به فرزندان ما مهربانتر است.

دوم اینكه مرا در تابوتى به همان شكل كه گفته ام حمل كن تا محفوظ تر بمانم.

و سوم، مرا شبانه غسل بده - از روى پیراهن - بر من شبانه نماز بگذار و مرا شبانه و مخفیانه دفن كن و مدفنم را مخفى بدار. مبادا مردمى كه بر من ستم كرده اند، بخصوص آندو، بر جنازه و نماز و دفنم حاضر شوند و از مكان دفنم آگاهى بیابند.

یاران معدود و محدودمان با تو شركت بجویند در نماز خواندن و تشییع جنازه و دفن، اما بقیه نه. از زنان، فقط ام سلمه، ام ایمن، فضه و اسماء بنت عمیس و از مردان، فقط سلمان، ابوذر، مقداد، عمار، عبدالله و حذیفه، همین.

... و اى گریه نكن على جان! من گریه ام براى توست، تو چرا گریه می كنى. تو مظلوم ترین مظلوم عالمى، گریه بر تو رواتر است. من آنچه كردم براى دفاع از حقوق مغصوب تو بود. من می دانستم كه رفتنی ام، پدر مرا مطمئن كرده بود ولى هم می دانستم و می دانم كه پس از رفتنم بر تو چه خواهد رفت. و این جگر مرا آتش می زند و مرا به تلاطم وا می داشت.

پس تو گریه نكن على جان! عالم باید براى اینهمه مظلومیت تو گریه كند.

اكنون اول خلاصى من است، ابتداى راحتى من است اما آغاز مصیبت توست.

پس تو گریه نكن و جگر مرا در این گاه رفتن، بیش از این مسوزان.

تو را و كودكانمان را به خدا می سپارم على جان! سلام مرا تا قیامت به فرزندان آینده مان برسان.

راستى على جان! پسر عمو! تو هم می بینى آنچه را كه من می بینم؟ این جبرئیل است كه به من سلام می كند و تهنیت می گوید.

- و علیك السلام.

این میكائیل است كه سلام می كند و خیر مقدم می گوید:

- و علیك السلام.

اینها فرشتگان خدایند، اینها فرستادگان خداوندند كه از سوى خدا به استقبال آمده اند.

چه شكوهى! چه غوغایى! چه عظمتى!

- و علیكم السلام.

این امّا على جان به خدا عزرائیل است كه بر من سلام می كند.

- و علیك السلام یا قابِضَ اْلاَرْواح. بگیر جان مرا ولى با مدارا.

خداى من! مولاى من! به سوى تو می آیم، نه به سوى آتش.

سلام بابا! سلام به وعده هاى راستین تو! سلام به لبخند شیرین تو! سلام به چشمهاى روشن تو!؟.

چه شبى است امشب خدایا! این بنده تو هیچگاه اینقدر بی تاب نبوده است. این دل و دست و پا هیچگاه اینقدر نلرزیده است. این اشك اینقدر مدام نباریده است. چه كند على با اینهمه تنهایى!

اى خدا در سوگ پیام آور تو كه سخت ترین مصیبت عالم بود، دلم به فاطمه خوش بود. می گفتم: گلى از آن گلستان در این گلخانه یادگار هست. اما اكنون چه بگویم؟ اینهمه تنهایى را كجا ببرم؟ اینهمه اندوه را با كه قسمت كنم؟

اى خدا چقدر خوب بود این زن! چقدر محجوب بود! چقدر مهربان بود! چقدر صبور بود!

گاهى احساس می كردم كه فاطمه اصلاً دل ندارد. وقتى می دیدم به هیچ چیز دل نمی بندد، با هیچ تعلقى زمین گیر نمی شود، هیچ جاذبه اى او را مشغول نمی كند. هیچ زیور و زینت و خوراك و پوشاكى دلخوشی اش نمی شود، هر داشتن و نداشتن تفاوتى در او ایجاد نمی كند، یقین می كردم كه او جسم ندارد، متعلق به اینجا نیست. روح محض است، جان خالص است.

گاهى احساس می كردم كه فاطمه دلى دارد كه هیچ مردى ندارد. استوار چون كوه، با صلابت چون صخره، تزلزل ناپذیر چون ستون هاى محكم و نامرئى آسمان.

یكه و تنها در مقابل یك حكومت ایستاد و دلش از جا تكان نخورد، من مأمور به سكوت بودم و حرفهاى دل مرا هم او می زد.

چند سال مگر از جاهلیت می گذرد؟ جاهلیتى كه در آن شتر مقام داشت و زن ارزش نداشت. جاهلیتى كه در آن دختر، ننگ بود و اسب، افتخار.

زنى در مقابل قومى با این تفكر و بینش بایستد و یكه و تنها از حقیقت دفاع كند!

این دل اگر از جنس كوه و صخره و فولاد باشد. آب می شود، گاهى احساس می كردم كه فاطمه دلى از گلبرگ دارد، نرم تر از حریر، شفاف تر از بلور.

و حیرت می كردم كه چقدر یك دل می تواند نازك باشد، چقدر یك انسان می تواند مهربان باشد.

غریب بود خدا! غریب بود! من گاهى از دل او راه به عطوفت تو می بردم.

وقتى به خانه می آمدم انگار پا به دریاى محبت می گذاشتم، انگار در چشمه صفا شستشو می كردم. خستگى كجا می توانست خودى نشان دهد.

زندگى دشوار بود و مشكلات بسیار اما انگار من بر دیباى مهر فرود می آمدم، بر پشتى لطف تكیه می زدم و بال و پر عطوفت را بر گونه هاى خودم احساس می كردم.

فاطمه در این دنیا براى من حقیقت كوثر بود. با وجود او تشنگى، گرسنگى، سختى، جراحت، كسالت و خستگى به راستى معنا نداشت.

اكنون با رفتن او من خستگی هاى گذشته را هم بر دوش خودم احساس می كنم.

خسته ام خدا! چقدر خسته ام.

چطور من بدن نازنین این عزیز را شستشو كنم؟! اگر تغسیل فاطمه به اشك چشم مجاز بود آب را بر بدن او حرام می كردم. اگر دفن واجب نبود، خاك را هم بر او حرام می كردم.

حیف است این جسم آسمانى در خاك. حیف است این پیكر ثریایى در ثرى. حیف است این وجود عرشى در فرش.

اما چه كنم كه این سنت دست و پاگیر زمین است. از تبعات زندگى خاكى است.

پس آب بریز اسماء! كاش آبى بود كه آتش این دل سوخته را خاموش می كرد، اى اشك بیا! بیا كه اینجاست جاى گریستن.

فرشتگان كه به قدر من فاطمه را نمی شناسند، به اندازه من با فاطمه دوست نبودند، مثل من دل در گروى عشق فاطمه نداشتند، ضجه می زنند، مویه می كنند، تو سزاوارترى براى گریستن اى على! كه فاطمه، فاطمه تو بوده است.

.. اى واى این تورم بازو از چیست؟... این همان حكایت جگر سوز تازیانه و بازوست. خلایق باید سجده كنند به اینهمه حلم، به اینهمه صبورى. فاطمه! گفتى بدنت را از روى لباس بشویم؟ براى بعد از رفتنت هم باز ملاحظه این دل خسته را كردى؟ نازنین! چشم اگر كبودى را نبیند، دست كه التهاب و تورم را لمس می كند.

عزیز دل! كسى كه دل دارد بی یارى چشم و دست هم درد را می فهمد.

اى كسى كه پنهانكارى را فقط در دردها و مصیبت هایت بلد بودى، شوى تو كسى نیست كه این رازهاى سر به مهر تو را نداند و برایشان در نخلستانهاى تاریك شب، نگریسته باشد.

اینجا جاى تازیانه نامردان است در آن زمان كه ریسمان در گردن مرد تو آویخته بودند.

اى خدا! این غسل نیست، شستشو نیست، مرور مصیب است. دوره كردن درد است. تداعى محنت است.

اى واى از حكایت محسن! حكایت فاطمه و آن در و دیوار! حكایت آن میخهاى آهنین با بدن نحیف و خسته و بیمار! حكایت آن آتش با آن تن تب دار! حكایت آن دست پلید با این گونه و رخسار! حكایت آنهمه مصیبت با این دل بی قرار!

آرامتر اسماء! دست به سادگى از اینهمه جراحت عبور نمی كند، دل چطور اینهمه مصیبت را مرور كند؟!

چه صبرى داشتى تو اى فاطمه! چه صبرى دارى تو اى خداى فاطمه!

اینكه جسم است اینهمه حراجت دارد، اگر قرار به تغسیل دل بود، چه می شد! این دلِ شرحه شرحه، این دل زخم دیده، این دل جراحت كشیده!

اسماء بیار آن كافور بهشتى را كه دیگر دل، تاب تحمل ندارد.

ثلث این كافور بهشتى را جبرئیل آورده، حنوط پیامبر شد - سلام بر او - و ثلث دیگر، حنوط تو مظلومه مهربانِ من! و ثلث دیگر از آن من. كى می شود این ثلث آخر به كار بیاید و منِ تنها مانده را به شما دو عزیز رفته ملحق كند؟

آن كفن هفت تكه را بده اسماء! كاش می شد آدمى به جاى یار عزیزتر از جان خویش، فراق را براى همیشه كفن كند.

خدایا! این كنیز توست، این فاطمه است، دختر پیامبر و برگزیده تو. دختر بهترین خلق تو، دختر زیباترین آفرینش تو، خدایا! آنچه رهایی اش را سبب می شود بر زبانش جارى كن، برهان او را محكم گردان. درجات او را متعالى فرما و او را به پدرش برسان.

بچه ها بیایید. حسن جان! حسین جان! زینبم! عزیزم ام كلثوم بیائید با مادر وداع كنید. سخت است می دانم، خدا در این مصیبت بزرگ به اجر و صبرش یاری تان كند.

آرامتر عزیزان! از گریه، گریزى نیست، اما صیحه نزنید، شیون نكنید، مثل من آرام اشك بریزید.

نمی دانم چطور تسلایتان دهم. این مادر، آخر مادرى نبود كه همتا داشته باشد، كه كسى بتواند جاى او را پر كند، كه جهان بتواند چون او دوباره بزاید.

اما تقدیر این بوده است، راضى شوید به مشیت خداوند و زبان به شكوه نگشائید.

رویش را؟ سیماى مادر را؟ باشد. باز می كنم، هر چند كه دل من دیگر تاب دیدن آن چهره نیلى را ندارد. واى، مهتاب چه می كند با این رنگ روى مهتابى!

اینقدر صدا نزنید مادر را! او كه اكنون توان پاسخ گفتن ندارد، فقط نگاهش كنید و آرام اشك بریزید.

اما نه، انگار این دست هاى اوست كه از كفن بیرون می آید و شما را در آغوش می گیرد.

این باز همان دل مهربان اوست كه نمی تواند پس از وفات نیز نداى شما را بی جواب بگذارد. تا كجاست مقام قرب تو فاطمه جان!

شما را به خدا بس كنید بچه ها! برخیزید!

این جبرئیل است كه پیام آورده، برخیزید!

جبرئیل می گوید: روح این بچه ها مفارقت می كند از جسم، بردارشان.

جبرئیل می گوید: عرش به لرزه درآمده، بردارشان، شیون ملائك آسمان را برداشته، بردارشان، تاب و تحمل خدا هم... على جان! بردارشان.

برخیزید بچه ها! چه شبى است امشب خدایا! لا حول ولا قوه الا بالله.

برخیزید بر مادرتان نماز بخوانیم، نماز آراممان مى كند، نماز تسلایمان می بخشد.

حسن جان! بگو بیایند، به آن چند نفر بگو آرام و مخفیانه و بی صدا بیایند.

همه كار همین امشب باید تمام شود، وصیت مادرتان زهراست.

صبور باش حسین جان! دلت را به خدا بسپار. در این مصیبت عظمى از او كمك بگیر.

«اِنّا للهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُون...»

«وَاِنّا اِلى رَبّنا لَمُنْقَلِبُون...»

علیكم السلام، خدا پاداشتان دهد، اینجا بایستید، پشت سر من، صبور باشید. آرام گریه كنید. وصیت دختر پیامبر را از یاد نبرید، به صداى گریه تان، دیگران را هشیار نكنید، همین، شما فقط باید در نماز شركت كنید. دلهایتان را به یاد خدا آرامش ببخشید.

«لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلاّ بِالله اَلْعَلِى الْعَظیم»

خدایا من از دختر پیامبر تو راضی ام، اكنون كه او گرفتار وحشت است تو همدم او باش.

خدایا! مردم از او بریده بودند تو با او پیوند كن. خدایا بر او ظلم كردند، تو برایش حكم كن كه بهترین حاكمان توئى

الصلوه... الصلوه...

الله اكبر.

خدایا این دختر پیامبرت فاطمه است كه او را از ظلمت ها به سوى انوار بردى.

شما سه نفر بیائید، تابوت را از زمین برداریم. از اینجا، به آن سمت كه صداى اِلّى... اِلّى می آید. این صداى خداست، خدا فاطمه را به سوى خویش می خواند، همین جا، همین جا تابوت را زمین بگذارید، همه كار فاطمه را خدا كرده است. این قبرِ آماده، از آن زهراست. جان عالم به فداش.

بروید كنارتر تا من به داخل قبر بروم، آرامتر، آهسته گریه كنید، این دست و پاى من هم نباید اینقدر بلرزند.

چه سنگین است این غم و چه سبك شده است این بدنى كه اینهمه درد دیده است.

آى! اى زمین! این امانت، دختر رسول خداست كه به تو می سپارم. والله كه این دست هاى رسول خداست، صَلَّى اللهُ عَلَیْكَ یا رَسُولَ اللهِ. خوش به حال تو فاطمه جان! بسم الله الرحمن الرحیم. بِسْم الله وَبِالله وَ عَلى مِلَّةِ رَسُول الله. مُحَمَّدِبْنِ عَبْدِالله.صدیقه جان! تو را به كسى تسلیم می كنم كه از من به تو شایسته تر است. فاطمه جان! راضی ام به آنچه خدا براى تو خواسته است.

«مِنْها خَلَقْناكُمْ وَ فیها نُعیدُكُمْ وَمِنْها نُخْرِجُكُمْ تارَةً اُخْرى.»

شما را از خاك آفریدیم، به خاك برمی گردانیم و بار دیگر از خاك بیرون می آوریم.

فاطمه جان! همه تن، چشم انتظار آن لحظه دیدارم.

اى خشت ها! میان من و فاطمه ام جدایى می اندازید؟ دلهاى ما چنان به هم گره خورده است كه خشت و خاك و زمین و آسمان نمی توانند جدایمان كنند.

اما بر تو مبارك باد فاطمه جان! دیدار پدرت پس از این دوران سخت فراق.

«اَلسّلامُ عَلَیْكَ یا رَسُولَ الله عَنّى وَعَنْ اِبْنَتِك.»

«اَلسّلامُ عَلَیْك مِنْ اِبْنَتِكَ وَ حَبیبِكَ وَ قُرَّه عَیْنِكَ وَ زائِرك.»

سلام من و دخترت به تو اى رسول خدا!

سلام دخترت به تو! سلام محبوبت! سلام نور چشمت و سلام زائرت.

سلام آنكه در بقعه تو در خاك آرمیده است و خداوند پیوستن شتابناك او را به تو رقم زده است.

اى رسول خدا، كاسه صبرم در فراق محبوبه ات لبریز شد و طاقتم در جدایى از برترین زن عالم به اتمام رسید.

جز گریه چه می توانم بكنم اى پیامبر خدا؟ گریه بر مصیبت، سنت توست، من در مصیبت تو هم جز گریه چه توانستم بكنم؟

تو سر به سینه من جان دادى، من با دست خودم چشمهاى تو را بستم، تو را غسل دادم و كفن و دفن كردم. سر تو را من بر لحد نهادم. در برابر تقدیر، جز تسلیم و رضا چاره چیست؟

«اِنّا للهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون.»

اى پیامبر خدا! اكنون امانت به صاحبش رسید و زهرا از شر غم و ستم خلاصى یافت. و براى من از این پس چه زشت است چهره زمین و آسمان بدون حضور زهرا.

اما اندوهم اى رسول خدا جاودانه است و چشمانم بی خواب و شبهایم بی تاب.

غم پیوسته، همخانه دل من است تا خدا خانه اى را كه تو در آنى نصیبم كند.

اى رسول خدا! دلم خون و خسته است و غصه ام دائم و پیوسته.

چه زود خدا میان ما جدایى انداخت. من از این فراق فقط به خدا می توانم شكایت كنم.

دخترت به تو خواهد گفت كه چگونه امتت علیه من همدست شدند و چگونه حق او را غصب كردند. از او سؤال كن، ماجرا را از او بپرس.

چه دردها كه او در سینه داشت اما مجالى براى بروز نمی یافت ولى به تو خواهد گفت، بار دلش را پیش تو بر زمین خواهد گذاشت ولى نه، زهرا محجوب تر از آن است كه دردهاى دلش را، حتى با تو بگوید، اما از او بخواه، سؤال كن، اصرار كن تا بگوید و خدا داورى خواهد كرد كه او بهترین حاكمان است.

درود بر تو و دخترت اى رسول خدا! و... و بدرود.

این وداع از سرِ ملالت و خشم و كسالت نیست.

نه رفتنم از سر دلتنگى است و نه ماندنم از سر بدگمانى به آنچه خدا وعده صابران فرموده است.

واى، واى از این مصیبت. چه می توانم بكنم جز صبر. بهتر از صبر چیست در این وانفساى مصیبت.

فاطمه جان! اگر ترس از استیلاى دشمن بر ما نبود، قبر تو را اقامتگاه جاودان خودم می كردم و شیوه اعتكاف برمی گزیدم و همچون مادران جوان مرده بر این مصیبت زار می زدم.

یا رسول الله! ببین كه دخترت در پیش چشم تو مخفیانه به خاك سپرده شد، حقش پایمال و ارثش تاراج گردید، در حالیكه چیزى از رفتن تو نگذشته بود و یاد تو كهنه نشده بود.

اینك شكایت را فقط به خدا می توان برد اى رسول خدا و با تو و یاد تو می توان التیام یافت.

سلام و رحمت و بركت خدا بر تو و فاطمه تو اى پیامبر خاتم! اى رسول خدا!

و اما تو فاطمه جان! تو بگو كه من چه كنم!؟ اگر بروم به بچه ها چه بگویم؟

به دلم چه بگویم؟ به تنهایی ام، به بی كسی ام، به غربتم چه بگویم.

اگر بمانم، به دشمن چه بگویم؟ كه قبر فاطمه اینجاست؟! نه می روم ولى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نَفْسى عَلى زَفَراتِها مَحْبُوسَةٌ |  | یا لَیْتَها خَرَجَتْ مَعَ الزَّفَرات |

پرنده جانم زندانى این آشیان تن شده است، اى كاش جان نیز همراه این ناله هاى جگرسوز در می آمد.

بعد از تو زندگى بی معنى است، حیات بی روح است و دنیا خالى است و من فقط گریه ام از این است كه مبادا عمرم طولانى شود. زندگی ام ادامه بیابد.

فشار زندگى پس از تو بر من سنگین است و كسى كه چنین بارى بردوش دل دارد، روى خوشى نمی بیند. من چگونه ترا كه پدر مهربانی هایم بودى فراموش كنم، انگار من شده ام مأمور زنده كردن آنهمه غصه هایم.

میان هر دو یار، روزى فرقتى هست، اما هیچ چیز به قدر جدایى تحملش مشكل نیست. هر چیز جز فراق، تحملش آسان است. اینكه من بلافاصله بعد از محمد، فاطمه را از دست داده ام، خود دلیل بر این است كه دوستى دوام ندارد.

فاطمه جان! چطور بگویم؟ فراق تو سخت است، سخت ترین است، تاب آوردنى نیست. تحمل كردنى نیست. كارم شده است گریه حسرت آمیز و شیون حزن انگیز، گریه براى دوستى كه خود به بهترین راه پا گذاشت و مرا تنها گذاشت.

اى اشك همیشه ببار! اى چشم هماره همراهى كن كه غم از دست دادن دوست، غم یكى دو روز نیست، غم جاودانه است.

دوستى كه هیچكس جاى او را در قلبم پر نمی كند، یارى كه هیچ دیّارى به قدر او عشقم را معطوف خود نمی كند، یارى كه از پیش چشم و كنار جسم رفته است اما از درون قلبم هرگز.

فاطمه جان! عزیز دلم! چه سود كه در كنار قبر تو نازنین بایستم، به تو سلام كنم و با تو سخن بگویم وقتى پاسخى از تو نمی شنوم.

چه شده است ترا فاطمه جان كه پاسخ نمی دهى؟ آیا سنت دوستى را فراموش كرده اى؟

فاطمه جان! كاش على را غریب و خسته و تنها، رها نمی كردى.

## سوز دل

از ابتداى خلقتم چشم انتظار آمدنت بودم. خدا مرا كه می آفرید و زمین و خورشید و ماه و بر و بحر را، اعلام كرد كه آفرینش شما، آفرینش همه چیز به طفیلى آفرینش پنج تن است كه محور آن پنج تن زهرا است.

«یا مَلائِكَتى وَ سُكّانَ سَماواتى اعْلَمُوا اَنّى ما خَلَقْتُ سَماءً مَبْنیّه وَلا اَرْضاً مَدْحیّه وَلا قَمَراً مُنیراً وَلا شَمْساً مُضیئه وَلا فلكاً یَدُور وَلا بَحْراً یَجْرى وَلا فَلَكاً یَسْرى اِلاّ فى مَحَبّه هوُلاءِ الْخَمْسه.»

اگر به خاطر اینها نبود من دست به كار خلقت نمی شدم، آفرینش را رقم نمی زدم، بر اندام عدم لباس هستى نمی پوشاندم.

اگر به خاطر این پنج تن نبود، آفرینش به تكوینش نمی ارزید.

این پنج تن عبارتند از فاطمه و پدر او، فاطمه و شوى او و فاطمه و پسران او.

نه تنها منِ آسمان، كه خورشید و ماه نیز، كه ستارگان و افلاك نیز، كه برّ و بحر نیز چشم انتظار آمدنت بودند.

همه غرق این سؤال و مات این كنجكاوى بودیم كه این فاطمه كیست كه اینقدر عزیز خداوند است و حتى حساب و كتاب خداوند بسته به شاهین محبت و رضایت اوست.

وقتى آدم از بهشت قرب رانده شد و به زمین فراق هبوط كرد، شما تنها وسیله نجات او شدید و نامهاى شما، اسماء حسناى سوگند نامه او. و ما بیش از پیش قدر و منزلت شما را در پیش خداوند دریافتیم و به همان میزان متحیرتر و مبهوت تر شدیم در شكوه و عظمت وجود شما.

وقتى نوح در پس آن وانفساى طوفان و سیل، با استعانت از نام شما بر خشكى فرود آمد همه یكصدا گفتیم رازى است به سنگینى خلقت و رمزى به پیچیدگى آفرینش در این نامهاى مبارك، اما چه راز و رمزى؟!

این انتظار، قرن به قرن، سال به سال، ماه به ماه، روز به روز و لحظه به لحظه گسترش یافت و در بستر آن، سؤالى غریب شروع به رشد و نمو كرد تا آنجا كه این سؤال و انتظار پا به پاى هم، دست به كار سوزاندن جان و مچاله كردن دل شدند.

سؤال این بود كه:

این فاطمه با این شخصیت، با این عظمت، با این جلال و جبروت، با این قرب و منزلت وقتى پا به عرصه زمین بگذارد، چه خواهد شد؟ چه طوفانى به وقوع خواهد پیوست، چه معجزه اى رخ خواهد داد و خلایق با او چگونه برخورد خواهند كرد؟!

مسأله، مسأله كوچكى نبود، خلایق همیشه بر روى زمین به دنبال خدایى ملموس و محسوس می گشتند، بت را نه به این دلیل می ساختند و می پرستیدند كه او را خدا می دانستند، بت را می خواستند به عنوان جلوه اى محسوس از خدا بر روى زمین، بت ها را به عنوان شفعائى در نزد خدا تصور می كردند. آنها را واسطه میان خود و خدا می پنداشتند.

به بت می گفتند آنچه را كه از خدا می خواستند، طلب باران، طلب بخشش، طلب وسعت، طلب... می خواستند مجرایى باشد كه همه خواسته ها و طلب ها، از آن طریق مطمئن، به سوى خدا صعود كند.

بت ها تجسم كاذب این نیاز بودند وخدا می خواست كسانى را به زمین هدیه كند كه تجسم صادق این درخواست باشند. محبوبى ملموس و محسوس باشند، دستگیر مردم باشند براى رفتن به سوى او و خلاصه، چیزى باشند میان مردم و خدا، برتر از مردم، پایین تر از خدا. و تو اى فاطمه و پدر و شوى و فرزندان تو چنین بودید.

«وَلَها جَلالٌ لَیْسَ فَوْقَ جَلالُها اِلاّ جَلالُ الله جَلَّ جَلالُه وَلَها نَوالٌ لَیْسَ فَوْقَ نَوالِها اِلاّ نَوالُ اللهَ عَمَّ نَواله.»

فاطمه را جلال و جبروت و عظمتى است كه برتر از او هیچ جلالى نسیت مگر جلال خداوند جلّ جلاله و هم او را بخشش و عطا و كرمى است كه برتر از او هیچ نوال و كرامتى نیست مگر نوال خداوند.

پس ما حق داشتیم چشم انتظار آمدن شما و كنجكاو كیفیت برخورد مورد با شما باشیم.

وقتى پدرت زمین را به تولد خود مزین كرد، من از میان تمام خلایق، نگاهم و چشم توجهم فقط به او شد.

هرگاه آفتاب، جسم لطیفش را می آزرد، ابرى را سایبان او می ساختم. هرگاه سرما آزارش می داد، شعله خورشید را زیاد می كردم. اگر شبانه راه می پیمود، دامن مهتاب را پیش رویش می گستردم و فانوس ستاره ها را نزدیكتر می بردم كه مبادا سنگى پاى رسالتش را بیازارد.

اما... اما من یكى كه در خود شكستم وقتى دیدم با او به قدر او رفتار نمی شود، و نه به منزلت او كه حتى با شأن یك انسان عادى و معمولى هم با او برخورد نمی شود. انسان معمولى تمسخر نمی گردد، متهم به جنون نمی شود، با او كینه و عداوت و دشمنى نمی ورزند، اما با او كردند.

او را ساحر و مجنون خواندند، با او دشمنى ورزیدند، با او جنگیدند، بر سر او خاكستر كینه ریختند. پیشانی اش را آزردند. دندانش را شكستند، محصور شعب ابی طالبش كردند و...

و من... منِ آسمان، منِ بی جان، منِ سایه بان، منِ دیده بان، خون دل می خوردم و در خود مچاله می شدم، وقتى كه می دیدم با مقصود خلقت، با مخاطب (لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ اْلاَفْلاك)، با رمز (انّى اَعْلَمُ مالا تَعْلَمُون)، با آدمِ تمام، با انسانِ كامل، با عَقل كلّ، اینچنین جاهلانه و كافرانه برخورد می شود.

و... بعد از او با تو، دُردانه خداوند.

من تصور می كردم وقتى شما بیائید خلایق شما را بر سر دست خواهند گرفت، بر روى چشم خواهند گذاشت، دلهایشان را منزل محبت شما خواهند كرد، به سایه تان سجود خواهند برد، از بوى حضور شما مست خواهند شد، خاك پایتان را توتیاى چشم خواهند كرد، كمر خواهند بست به خدمت شما، چشم خواهند دوخت به لب هاى شما تا فرمان را نیامده بر چشم بگذارند و خواسته را نگفته اجابت كنند.

همه مقیمِ كوى شما خواهند شد و دنبال وسیله براى تقرب خواهند گشت.

من كه دیده بودم یك نفر با خاك پاى مادیان جبرئیل، دست در كار خلقت برد، خیال می كردم خلایق از گرد پاى شما بال خواهند ساخت، از من خواهند گذشت و به معراج خواهند رفت.

چه سفیه بودند این خلایق، چه نادان بودند این مردم!

چه می خواستند كه در محضر شما نمی یافتند؟! چه می جستند كه در شما پیدا نمی كردند؟! دنیا می خواستند، شما بودید؛ آخرت می خواستند، شما بودید؛ سعادت می خواستند، شما بودید؛ علم می خواستند، شما بودید؛ معرف می خواستند، شما بودید؛ بهشت می خواستند، شما بودید؛ حتى اگر مال و منال و شهرت و قدرت می خواستند، باز مخزن و گنجینه اش در دست شما بود.

چرا جفا كردند؟! چرا سر برتافتند؟! چرا عصیان كردند؟ به كجا می خواستند بروند؟! چه می شد اگر ابوجهل و ابولهب و ابوبكر هم راه ابوذر را می رفتند؟! من و كلّ كائنات، موظف شدیم، سلمان را به خاطر ارادتش به شما خدمت كنیم. گرامى بداریم، عزیز بشمریم، چه می شد اگر بقیه هم پا جاى پاى سلمان می گذاشتند.

پا جاى پاى سلمان نگذاشتند، ولى چرا دشمنى كردند؟ چرا كینه ورزیدند، چرا رذالت كردند؟ من كه از ابتداى خلقت، عشقم به این بود كه آسمان مدینه بشوم گاهى از شدت خشم به خود می لرزیدم، صداى سایش دندانهایم را و اگر گوش هوشى بود، به یقین می شنید، گاهى تأسف می خوردم، گاهى حسرت می كشیدم، گاهى گریه می كردم، گاهى كبود می شدم، گاهى اشك می ریختم، گاهى ضجه می زدم، گاهى خون می خوردم و گاهى خود را ملامت می كردم، من از كجا می دانستم كه باید شاهد اینهمه مصیبت باشم؟!

من سوختم وقتى درِ خانه خدا، درِ خانه قرآن، درِ خانه نجات، در خانه تو به آتش كشیده شد.

من در خود شكستم وقتى در بر پهلوى تو شكسته شد.

وقتى تو فضه را صدا زدى، انسانیت از جنین هستى سقوط كرد.

خون جلوى چشمان مرا گرفت وقتى گل میخ هاى در، از سینه تو خونین و شرم آگین درآمد.

من از خشم كبود شدم وقتى تازیانه بر بازوى تو فرود آمد.

من معطل و بی فلسفه ماندم وقتى زمین ملك تو غصب شد.

اشك در چشمان من حلقه زد وقتى سیلى با صورت تو آشنا شد.

من به بن بست رسیدم وقتى اهانت و توهین به خانه تو راه یافت.

و... بند دلم و رشته امیدم پاره شد وقتى آوند حیات تو قطع شد.

دیشب كه على تو را غسل می داد وقتى اشك هاى جانسوز او را دیدم، وقتى ضجه هاى حسن و حسین را شنیدم، وقتى مو پریشان كردن و صورت خراشیدن زینب و ام كلثوم را دیدم دیگر تاب نیاوردم، نه من، كه كائنات بی تاب شد و چیزى نمانده بود كه من فرو بریزم و زمین از هم بپاشد و كائنات سقوط كند.

تنها یك چیز، آفرینش را بر جا نگاه داشت و آن تكیه على بود بر عمود خیمه خلقت، ستون خانه تو.

على سرش را گذاشته بود بر دیوار خانه تو و زار زار می گریست.

این اگر چه اوج بی تابى على بود اما به آفرینش، آرامش بخشید و كائنات را استقرار داد.

چه شبى بود دیشب! سنگینى بار مصیبت دیشب تا آخرین لحظه حیات، بر پشت من سنگینى می كند. همچنانكه این قهر بزرگوارانه تو كمر تاریخ را می شكند.

از على خواستى - مظلومانه و متواضعانه - كه ترا شبانه دفن كند و مقبره ات را از چشم همگان مخفى بدارد.

می خواستى به دشمنانت بگویى دود این آتش ظلمى كه شما برافروخته اید نه فقط به چشم شما كه به چشم تاریخ می رود و انسانیت، تا روز حشر از مزار دُردانه خدا، محروم می ماند. چه سند مظلومیت جاودانه اى! و چه انتقام كریمانه اى!

دل من به راستى خنك شد وقتى كه صبح، دشمنان تو با چهل قبر مشابه در بقیع مواجه شدند و نتوانستند بفهمند كه مدفن دختر پیامبر كجاست.

من شاهد بودم كه در زمان حیاتت آمدند براى دغلكارى و نیرنگ بازى اما تو مجال ندادى و آنها باقى مكر و سیاست را گذاشته بودند براى بعد از وفات و تو آن نقشه را هم نقش بر آب كردى.

اما همیشه خشك و تر با هم می سوزند، مؤمنان و مریدان آینده تو نیز اشك حسرت خواهند ریخت، گم كرده خواهند داشت و در فراق مزار تو خواهند گداخت.

چهل قبر مشابه! چهل قبر همسان! و انسانها بعضى واله و سرگشته، برخى متعجب و حیران، عده اى مغبون و شكست خورده، گروهى از خشم و غضب، كف به لب آورده و معدودى از خواب پریده و هشیار شده.

عمر گفت:

- نشد، اینطور نمی شود، نبش قبر خواهیم كرد، همه قبرها را خواهیم شكافت، جنازه دختر پیامبر را پیدا خواهیم كرد، بر او نماز خواهیم خواند و دوباره... خبر به على رسید. همان على كه تو گاهى از حلم و سكوت و صبوری اش در شگفت و گاهى گلایه مند می شدى، از جا برخاست، همان قباى زرد رزمش را بر تن كرد، همان پیشانى بند جهاد را بر پیشانى بست، شمشیرى را كه به مصلحت در غلاف فشرده بود، بیرون كشید و به سمت بقیع راه افتاد.

تو به یقین دیدى و بر خود بالیدى اما كاش بر روى زمین بودى و می دیدى كه چگونه زمین از صلابت گامهاى على می لرزد.

وقتى به بقیع رسید، بر بالاى بلندى ایستاد - صورتش از خشم، گداخته و رگهاى گردنش متورم شده بود - فریاد كشید:

- واى اگر دست كسى به این قبرها بخورد، همه تان را از لب تیغ خواهم گذراند.

عمر گفت:

- اى ابوالحسن بخدا كه نبش قبر خواهیم كرد و بر جنازه فاطمه نماز خواهیم خواند. على از بلنداى حلم فرود آمد، دست در كمربند عمر برد، او را از جا كند و بر زمین افكند، پا بر سینه اش نهاد و گفت:

- یا بن السوداء! اگر دیدى از حقم صرفنظر كردم، از مثل تو نترسیدم، ترسیدم كه مردم از اصل دین برگردند، مأمور به سكوت بودم، اما در مورد قبر و وصیت فاطمه نه، سكوت نمی كنم، قسم بخدایى كه جان على در دست اوست اگر دستى به سوى قبرها دراز شود، آن دست به بدن باز نخواهد گشت، زمین را از خونتان رنگین می كنم.

عمر به التماس افتاد و ابوبكر گفت:

اى ابوالحسن ترا به حق خدا و پیامبرش از او دست بردار، ما كارى كه تو نپسندى نمی كنیم.

على، شوى باصلابت تو رهایشان كرد و آنها سرافكنده به لانه هایشان برگشتند و كودكانى كه در آنجا بودند چیزهایى را فهمیدند كه پیش از آن نمی دانستند... راستى این صدا، صداى پاى على است. آرام و متین اما خسته و غمگین. از این پس على فقط در محمل شب با تو راز و نیاز می كند.

من لب ببندم از سخن گفتن تا على بال بگشاید بر روى مزار تو.

این تو و این على و این نگاه همیشه مشتاق من

## منابع

قرآن كریم

بحارالانوار جلد 10 و جلد 43 علامه مجلسى

كشف الغمه فى معرقه الائمه المحقق الاربلى

فاطمه الزهرا من المهد الى اللحد سید محمد كاظم قزوینى

ترجمه دكتر حسین فریدونى

احتجاج طبرسى

صحیح مسلم

صحیح بخارى

مناقب خوارزمى

مناقب ابن شهر آشوب

ارشاد شیخ مفید

انساب الاشراف بلاذرى

تاریخ طبرى طبرى

طبقات ابن سعد

منتهى الامال شیخ عباس قمى

جلاء العیون علامه مجلسى

بیت الاحزان شیخ عباس قمى

وفات حضرت زهرا عبدالرزاق موسوى مقرم

فاطمه الزهرا علامه امینى

زندگانى فاطمه زهرا سید جعفر شهیدى

ماجراى سقیفه علامه محمدرضا المظفر

ترجمه سید غلامرضا سعیدى

نمونه بینات در شأن نزول آیات محمدباقر محقق

شرح نهج البلاغه ابن ابى الحدید

فاطمه زهرا بانوى نمونه اسلام ابراهیم امینى

فدك در تاریخ شهید سید محمدباقر صدر

حضرت فاطمه زهرا على محمد على دخیل

ترجمه محمد على امینى

فاطمه زهرا توفیق ابوعلم

ترجمه على اكبر صادقى

فاطمه علیها سلام برترین بانو شرف الدین

ترجمه رهبر اصفهانى

فاطمه فاطمه است دكتر على شریعتى

فاطمه زهرا بنیانگزار مكتب اعتراض محمد مقیمى

خطبه هاى روشنگرانه حضرت زهرا بنیاد بعثت

حضرت زهرا و ماجراى غم انگیز فدك ناصر مكارم شیرازى

## پاورقی ها

1. سوره بقره، آیه 207.

2. لا سَیْفَ اِلاّ ذَوالفَقار وَ لافَتى اِلاّ عَلى.

3. آیه 190 تا 195 سوره آل عمران - نمونه بینات در شأن نزول آیات ص 172 و 173 كتاب كشف الغمه فى معرفه الائمه، ص 539.

4. اِنَ الله تَبارَكَ و تَعَالى یَغْضِبُ لِغَضَبِ فاطِمَه وَیَرْضى لِرِضاها.

5. بحار الانوار، جلد 43.

6. اَلّلهُمَ بِحَقّ الْعَرْشِ وَ مَنْ عَلاه، وَ بِحَقّ الْوَحْى وَ مَنْ اَوْحاه وَ بِحَقّ النَّبِى وَ مَنْ نَباه وَ بِحَقّ اَلْبَیْتِ وَ مَنْ بَناه. یا سامِعَ كُلّ صَوْتٍ، یا جامِعَ كُلّ فَوْتٍ. یا بارٍى النُّفوس بَعْدَ الْمَوْتِ، صِلّ عَلى مُحّمَدٍ وَ اَهْلِ بَیْتِه و آتِنا وَ جَمیع الْمُؤمِنینَ وِ الْمُؤمِنات فى مَشارِقِ اْلاَرْضِ و مَغارِبِها فَرَجاً مِنْ عِنْدِكَ عاجِلاً بِشَهادَةِ اَنْ لا اِلهَ اِلاّ الله وَ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدٌكَ وَ رَسُولَكَ صَلّى اللهُ عَلَیْهِ وَ عَلى ذُرَّیتهِ الطّیبینَ الطّاهِرین وَسَّلَم تَسْلیماً، مهج الدعوات، ص 177.

7. آیات 5 تا 22 سوره انسان.

8. اندوه من بر تو اندوه تازه اى است.

و قلب من به خدا در تب و تاب مصیبتى سرسخت است.

هر روز غم و اندوه من افزوده میشود.

اما گریهام بر تو هرگز پایان نمیپذیرد. (بیت الاحزان، ص 70.

9. جانم زندانى نفسهایم گشته است.

أى كاش این جان و این نفسهایم با هم از وجودم رخت میبستند.

بعد از تو هیچ خیر در این زندگانى نیست.

و گریهام از این است كه مبادا حیاتم پس از تو طولانى شود. (بیت الاحزان، ص 48.)

10. یك ضربه على در روز خندق برتر از عبادت جن و انس است.

11. نور الابصار.

12. ینابیع الموّده.

13. مفتاح النجاة.

14. كنوز الحقائق،، در روایت دیگرى آمده است: مِثْلُكَ مِثْلُ الْكَعْبَه تُطافُ وَلا تَطُوف: شأن تو، چون كعبه، شأن طواف شونده است نه طواف كننده.

15. ینابیع المودّه.

(16. ینابیع المودّه.

17. حلیه الاولیاء، ج اول.

18. صحیح بخارى، ج 1.

19. طبرى، جلد 3.

20. اِنّ رسولَ الله قَدْ غَلَبُه الْوَجْع - اَوْیَهْجُرْ - وَ عِنْدكُمُ الْقُرْآن وَ حَسْبُنا كِتّابَ الله. (این ماجرا را صحیح بخارى در پنج مورد آورده است.

21. در فقدان خاتم الانبیاء صبرم كم شده است و عزایم نمایان.

22. مقتل خوارزمى.

23. بحارالانوار، جلد دهم.

24. ماجراى سقیفه به نقل از خصائص مسند احمد،، چاپ مصر.

25. انساب الاشراف، (زندگانى فاطمه شهیدى، ص 108.

26. لا خَبرٌ جاءٌ وَلا وَحْى نَزَل. یزید.

27. یا عَلى اَلْبَیْتُ بَیْتُك وَالْحُّرةُ أَمَتُك: أى على! خانه، خانه توست و زهراى آزاد، كنیز تو.

فهرست مطالب

[مقدمه 3](#_Toc505173066)

[ولادت زهراى مرضیه (سلام الله علیها) 5](#_Toc505173067)

[ام ابیها (سلام الله علیها) 15](#_Toc505173068)

[سرور زنان عالم 26](#_Toc505173069)

[فرزندان حضرت زهرا (سلام الله علیها) 42](#_Toc505173070)

[وداع با پدر 49](#_Toc505173071)

[فراق پدر 61](#_Toc505173072)

[سقیفه و خیانت 66](#_Toc505173073)

[خشم فاطمه (سلام الله علیها) 77](#_Toc505173074)

[دوران غربت و پیمان شکنى 106](#_Toc505173075)

[آتش ظلم بر خانه وحى 113](#_Toc505173076)

[شهادت دخت پیامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم 123](#_Toc505173077)

[سوز دل 137](#_Toc505173078)

[منابع 145](#_Toc505173079)

[پاورقی ها 147](#_Toc505173080)